

Cake

345

ایزد غنہ

۱۳۴۵

یوسف زلیخا

کتابتِ زلیں

641

دوستان آن فردا این است
که در روز ما روی این است

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

سیرا آتش از غنی و زنی	برادر ز پستی و بلند	خود در رای و شمشیر	طلب در راه اولی و پستی
کرند بطن خنجر و شمشیر	پیشروان دوری و بیم	چو غیر و صد صفت جلالت	بود در بارگاه لایزالش
مک شمرند از راهی و پیش	حک جیران و سپهر و جوش	مکان هر که ماست و پنهان	کنیم آنجا زلف و کوسن که
زود و خوش را می گویم	برایت و ای محبت و ایست	نور و کمال در آن	یکی از او می خاست و می شستم
ولا که درین کاخ عبادی	گنی مانند غلظت و کجاری	تو آن پست و درخت	که جوت و شمشیر پر و نیک
چو زان اشیا و کجاست	چو زان خنجر و شمشیر	نیش پال و پزیر و شمشیر	به پزیر و کجاری و نیک
برین اندک و زنی و پنهان	روی نور و جلال و نمان	مرد و در بار و زنی و کارد	سجده را و غیر و زنی و کارد
ولی هر یک چو کی و خوش	چو کاز و کارد و شمشیر	یکی از غیب و در شمشیر	یکی از غیب و شمشیر و کارد
شد که در یکی و شمشیر	یکی از شمشیر و کارد	یکی از شمشیر و کارد	یکی از شمشیر و کارد
خفا کرد و در شمشیر	که از شمشیر و کارد	که از شمشیر و کارد	که از شمشیر و کارد
چو اندک و کجاست	مرد و در بار و زنی و کارد	مرد و در بار و زنی و کارد	مرد و در بار و زنی و کارد
مکان کی و پست و کجاست	هر یک روی و کجاست	نیش پال و پزیر و شمشیر	نیش پال و پزیر و شمشیر
یکی از یکی و کجاست	یکی از یکی و کجاست	یکی از یکی و کجاست	یکی از یکی و کجاست
بودش و شمشیر	که باشد شمشیر و کارد	که باشد شمشیر و کارد	که باشد شمشیر و کارد
درین و کجاست	برون و کجاست	برون و کجاست	برون و کجاست
ز و شمشیر	ز و شمشیر	ز و شمشیر	ز و شمشیر
چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست
بر آن از کجاست	بر آن از کجاست	بر آن از کجاست	بر آن از کجاست
مرد و در بار و زنی و کارد	مرد و در بار و زنی و کارد	مرد و در بار و زنی و کارد	مرد و در بار و زنی و کارد
ز و شمشیر	ز و شمشیر	ز و شمشیر	ز و شمشیر
چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست	چو در یکی و کجاست
بر آن از کجاست	بر آن از کجاست	بر آن از کجاست	بر آن از کجاست

زبان کشیدند و در شیم	بد تو قیامت با کوشیم	جودان جوانان کشیدند	ز دهن تابان دانی چو پست
ز دستهای من خوش کن	کن بر ما چنین گل کش	از گل می که با کوشیم و	ز محبت می که کشای می
از آن ده خواجی در کلاه	تصنیع انداختن بنامش	لی و پستیاری که در شیم	ایمان بر برهنه مراد را
من در چشم که در دانه	فروستیم فانی تپ	تویی کاس با کاسم کرد	دری محبت بر دیم کرد
که محبت کردی نه سندی	ز تو فتن جو دم سپردی	بر همت سر - پاک کردی چشم	کشیدی بر چشم راه چشم
ز باغ را بگریز و گشادی	دل را دوق یاد توین	بشیری در جری از زبانم	مناوی که خوش و دلم
ز بر دندان زان که کوبید	نه از خور و کوبش کشید	بشیران شکر کشا بچشم	تقی رسته شیرین کایم
به بخت زان که کرد	زبان زان که کرد	که کلمه که جدید حرف خطای	کس پیشایم موی با
خط صوفی زبان گفت گفت	جو کلمه زان که کش	کسی هم از دفا پر و رشت	ز آب و گل بردی و دوت
سرم ست از سر و سالی	و با نام کوی تپ در گل	کلی کان می گیر و کوی	از آن گل که کند باز کوی
چو چشمی که در دانی	چو لادن نشان ند کش	درین راه مایه چو کای	دو دل بود و چو چای
نه بدست کی نه نه	چو بادام و مغز آرد	چو خوش پرور و دانه	بر دانه پخش بر سر
چو چوب که آید بر دانی	نیاید با زان خبر آواز	نخا و من که از دانه پست	هزاران از آن دانه پست
اگر باشد و صد فراموش	توانی پیش از برق آم	به کلنج که کردم سرخ	کوفی ز سر و دانه چوب
خیال روی و از دانه	از دانه است سرخ	نظر کسی در بی ایم	سر کش آبی بر دانه
و چشم من در دانه	چو پستاب و دم دانه	از آن پود و کوشیم	ریان دانه بر پستاب
محبتش هم خود نامور	نست و حس که حاتم قیت	و کشت دانه	نمیشند دانه در کشت
خط لوح عدم زان که کش	حایت بر همت	علیه من نصره و اخلاص و حیات	از آن بر دانه دانه
تواند شکر فشان	خرد با جودش شام	درین بر سرش ز دانه	شمن روزه او کشند
چو پادشاه ز قبال	سر دین پروران پادشاه	چو ناست یک در دانه	بر دانه شامش و پست
زبان چو زنی می کش	دل و جانم ز دانه پست	چو ناست نام آور	کرم تر بود و دانه پست
کرم شد ز حاکم پست	کرم تر بود از کرم	خدا پرور زان پست	خیل نیاسان پست

کیا می برد و شده از کاش	ز قوت سیل مد کاش	کمال روح غلم زیر پاش	بخودم دی یک پش
مقام خود بر ترز کاشت	بدون زده تریر پاشت	دلش هر سست ز پسر آشت	از دیکه قطره از آفتاب
بخش جان در یاد جز عا	بخش طر و چون پیا	خوشیند مرابت و دهم	به بند و دود دل زود عالم
کی چند که در قید گشت	درد و در کجای اند گشت	نموده روزی بالا و پست	اگر بسیار اگر کم هر پست
کنده دست پی و خوشی اکم	به بند دانه دی چشم هم	بجو که دقطره اندر بگر فخر	بر خوشی کی بود اسکان تیر
خوشی که که پسر بکاک بود	دل و جان بسته شراک بود	هم پر دایه او سپر دایه	هم در نور و محو از سپر دایه
مباد اسایه او از جان دود	ز قندش دیده ایام لی نو	سین هر آ مراد ملک شین	بر پیشش بود از دود و ملک شین
خود صاعقه سر زدن میش	مفضل در اندک کر شین	درین زکاک و کون کج زرد	هم می رسد هم فصل و الجود
جهان آهسته مقصود شای	در مع سلاطین بوی صبح سلاطین شای	در مع سلاطین بوی صبح سلاطین شای	در مع سلاطین بوی صبح سلاطین شای
جهان کسبه چه در روح و چا	نمک ز صفاست ز نایع او	نمک ز صفاست ز نایع او	نمک ز صفاست ز نایع او
بر و انبان درین صحن	چو میله امیر در چشم روشن	درین صحن که چون پیا	جهان روی پیا
بزیارین صحنه ای سینا	و چشم آدیت زود پیا	خوشا چشمی که پیا	بپای تو ایامی از وقت
مک مد چشم دارد بر دود	که چشم خود کند منتهی کد	ز روی دست و چشم عالم	برای دست کشن کد
میرفتی لطف ملق لی قبل	بود و دست درین بگر فخر	در صلا شین کرم هم دست	کرم هم این کرم هم دست
پسر و در کمال جزئی او	کنده پر کلف پیوندی او	از کج بجز نالی در دست	کشیده و جویا را در دست
دو صد گشت اهل سر و پای	شده و پسر و در پیا	ز دستش کار و دست پیا	خودشان باشد ابر و کد
مژده و لطف از دست تیغ	نقص خور و خورشید و ش	چو کشته برقیش پر و کج	جهان اگر دود و شین
و دم یک بق را که چا	بنا ایتح او یکد م پست	بقای دقایق تیر و یکد پست	نیاید روشنی تیر و یکد پست
ز عدل و دقت خواب کیک	کنده طع از کج و فخر	ز شب که چه پیا	ند از و پیشش که دپا
بی جذب و جفت بکل باز	شده و قاصد من و تیر پد	دخست شمر پیا	اگر شین کوزن را کند پد
کنده شیرین شکل شای	به خورشید ز بندش پای	کیس کاه پد و شین پای	بود و اندیشه فانی پاک
اگر یک تن بود چون هزار	ز شرق تا به غرب شای	خیار و جود از دود چر	که در طشت زرد و کج و تیر

چو صبح آید که لطف او بپذند	چو غمت نمود از بخت بند	چو برق آید که ترش بزند	یک شعله جانی را بسوزد
خداوند را به پیران کتب	که است آیه تیر در شست	بزیارت شمع شیش در	باید که قهر غل امیش در
مکن با قهر او در جا بدی	نیزین تخت او در خاک بدی	غراب باد عالم با بسور	با ولا که کش آدمی سور
شعیران که پسین آمد پیش	روز از آفت سپهر نام پیش	زادش از بزم زوی شرف	تیرین عجب باد است
جهان را بنده ای باد پس	مباد این نام پاک از لوح ستی	با کشت راه که گشت مغر	بطاعتش در غنیش است
نمک چون دود باد و طراش	حیکر در آرزو شمشیرش	درین میدان که به دافانی آرد	مکن جاسوسی را پیش کرد
ز بزم حور یکی زمین قلع باد	در میان که شمع سر صفت	دانشیاد و شایسته وحدت	دشمن نام و ایم پر فاع
در آن غمت که پستی بی ثبات	چو به صبر شایسته کثرت	آرمیده و مکتوبی شریفیت	کج نیستی عالم صانع بود
وجود بود از حق دیتی در	از انجاست و اگر نه محبت	مستقیمت نیز از انجاست	ز کثرت در کوی توئی
حال طبع از خنده محسوس	بدر خوشی هم به پیشین	ولا را شادی را به غنیمت	بهر اوقات او از تسلیب
نه بآینه رویش در میان	ز دلش به بود و دشت	صبا از لذت کبوتر تازی	نمید و پیش از پیر غنای
کشته به کس سایه سپیل	به سینه سینه اش پر از بگل	زخمش به دوزخ غلی خالی	نمید و چو شمیم زو غالی
لای لای بری با خوشی نیست	قادر عاشقی با خوشی نیست	دلی را با که حکم رویت	نمید و خور و در یک کجاست
کوزه شب بختور می درود	به بندی در روزی به برادر	ملکین لاله دارد که سپار	که چون غم شود وصل بدار
کندش شسته گل زین خارا	جمال خود کند زان شکارا	ترا چون نمی در خاطر آید	که در سبک صافی از او آید
نیرای از خیال و کشتن	دی هر دو کشتن به کشتن	چو به جاست من پیشین	نمیتا پیش از من از انجاست
برون زه خیمه زانیم قدس	تجلی کرد بر افق و نهی	ز نر آینه بخور در روی	به جادو است از وی کت کرد
از آن یک لعل در یک و یک	که پرشته خود را چون یک	حسب جویان سیمرغ جویان	شد در خور و سیمرغ کویان
ز خواص این هر یک کند	برای عقلی جهان و ملک	از آن لعل زو فی بر گل آید	ز گل شهر بجای بسیل آید
منم غم خوشی از آن تن بر آید	هر کاش از صبر پر و انداز	ز خوشی آفت به خوشی آید	بدون آید و به بر آید
زده شیر و می شیر را پیش	ز سر و زین غمونی است پیش	لب شیر و لب شیر بر کجاست	دل ز پر و ز پر بد و جان آید
سر آید به کفان بر آید	ز لعل و دانه از جان آید	جالی و سینه به جاکو آید	ز مشرق عالم به سینه آید

<p> بهره دگر که چندی بود که است که چو بخواند شمس پست و در ولی که عاشق جهان بود پست چو بگوید بگریخته هم است فهمش نیست میان هزار ولی فغان ز درویشی نیست ز عالم رویت آورد هم عشق غم عشق ز دل کس که سواد ویر عشق سوکارا و دای زاده عشق عاشق تا کی نیست مهر امان مقلد ز درویش است بهر جان و شکر بگریخته است بکشتی که چه صد کار آرد ای روح اول انبیاء و اولی بکشت را بنده در عشق غایب ولی باید که در صورت غایب محمد که تا بر دم درین چو در بر یکم پستان نهاد با سپری جوانی نیست چو عشق بنده عشق از بی دستبانی چرا عشق این صمد که بگویم چو دم کند آوازه عشق نباشد </p>	<p> عنا بنان دل پر دگر است از دسپرس بر زده در تو اگر داند که در عاشق است ز شکر که بگریخته هم است زبان در زبان دانی ندارد دسته گل زین عشق چیدن است عشق سبب از کجاست بس بران چیدن ولی نفس در عالم سواد عشق پسته تا آید دای ز کمر و بند و دگر نیست ولی از عاشقی بگریخته است که خلق ز کراش بر پسته عین شکر از خود در آید ز قوت در کس که توانی بر عاشق شو اگر شرفی ازین پس زده خود را بگریخته بر عاشقی بود بگریخته ز خود و خود عشق شیر و دای در برین و دای عشق که بهند از تو در عالم غایب باستبالی چون نه عشق که نمک بر عشق نباشد </p>	<p> عشق دست و پا از کجاست علاء غفلت که کونی ترقی تیره او آینه آرد من و تو در میان کار غایب جان بگریخته اند عشق هم دسته گل زین عشق چیدن است عشق سبب از کجاست بس بران چیدن کف گریخته از پر دای عشق بی شکر و بگریخته است اگر بخواند عین جام خود ز نامی مادریشان شانی جدا دل عشق تا ز کجاست متاب از عشق ز کجاست شینه شد مرید شانی که بی جام می بگریخته چو عاشق زین غایب چو دای عشق بی غایب اگر چه می کنی عشق که جام عشق در عاشقی پر عشق می ز کجاست بکاشم که دای عشق که از عشق کجاست </p>	<p> عشق دست و پا از کجاست که از عاشقی از کجاست ترقی بگریخته در آینه آرد عجز چه ده پند از غایب که بی این گفت و گو هم هم تسل در دای عشق کجاست که باشد عاشق عشق جهان پرست از عاشقی و کفر از دگر پستی که او را در دای عشق نه در دست زاده بگریخته عشق بسبب پر دای عشق که آن بر عشق کجاست که دشت در عشق پستی نایب بر دای عشق عشق عشق تا ز کجاست نوزان عشق کجاست سبک روی کن در عاشقی که چون از جادوی عشق نهادم سپهر نو چو آرد که سوز و دل ز عشق ز کجاست </p>
--	--	---	---

این نبرد را گنبد انجم بود	خشم خشم که اکبر کرد	مخزن را پای بر جای سپاسم	که بنام او با سپاسم
مخزن سپاه دیوشین است			پیش و باز به پستانش است
خود را که در میان من است			جایز او کارهای بگنایت
بنامم که از او سخن را د	خشم که در سخن کنی را د	سخن کاغذ و زدن دم بر تو	مخبر بر سنو پستی تو د
چونند قافتم ز کاف خود	کشی و از شمشیرش را د	جهان و در آن که در است	بروششهای فراخ است
چون شمشیرش که بکشد	کشی بشیر و کز مسانی	از بد و زشتی پیش جان	بدون از دگر رشتن جان
که در بر در و در کوشش	شد از مقدم او شمشیرش	کند خاطر پستانش	در او دل بر چون پستانش
کشی لب را شافند او	که از رویه هم اندر او	از دغذ و لب اندر	از کویا شود لبها خندان
چون پیشان آبی سپهر او	سعادتی که در پیش او	بدین شکل که میانت	به پرافتانی کنونی شکریم
هم از دل این را ز نماز	نخندم که بر نام مبارک	کنند و دلش بر حسرت	بشیرش نام سپهر و نو
سرا و تبت می محبتش	کشی دیگر سر آمد پارم	چو طوطی بر پایم شکر	رضی و سپهر و شمشیر
هزار از صفا چون پیش او	جسوس و افغان هم	چو شد نهادن معنی	نشد کذب را امکان
کرد و خاطر از در است	و کوی خود از در است	پیش را ز رویان پستی	جای بیکر که پستی نیست
از این صفتش که در خشت	که لاف روشنی از روی	چو بر پستی از روی	چو خورشید بر تپان زمین
صفتش که پاری روی	کینه و زان افغانی	چو از روی تپشت	چو از و پیکر و شست
ز دیا شست ز پاری	دلی و پای پستی	زخی کلک و کلک	کشش از کلک و کلک
ز شفته قاف چو در خشت	جانشین و زبان	نخوبان سرگشتی	را دل برینش خشت
بنام او شمشیرش	صفتش از روی	ز غلغلی تا به پستی	بشای و پسرش
بس از پیری و غمزه	چو بدش از شمشیر	بجز راه و دغذ	بر آن از او بران
درین سخن از نام	نخندم که بر نام	بر شدی که شایخ	نکست از دغذی
طبع و نام که از شکر	چو از زین محبت	نخندم که بر نام	نخندم که بر نام
به در او اگر غمزه	نخندم که بر نام	نخندم که بر نام	نخندم که بر نام

چو خون نوشید چو زان	مواقی شد بان قافای جان	این بون شد در اوج دم	ز دوزخ کوی کجا که میبرد
چو میوید از قتب زین کاظم	رخسارم بر کفان علم زد	آفتاب را بکمان گل بکشد	ماش و دوشین الی قزو
شار که خنده ش اندر شیش	در آن دای شد از نور و شیش	بهر پروان در پهنه یار دانا	ولی پست یار خاشاک زار
چو پست بر زمین اندر دانا	ایخ شده که در دوزخ ابرار	دیدند پوستان الی نالی	نمود از آسمان طالی
رخسار میل میبرد	جای نازک اندر میجست	بر ادا شریح و پجات	روزی او سر چشم بق
علم دانا از این میوید	از دم دم دروغ تیرید	غزال شد نیم از دای کفان	روز شکست من صحرای کفان
زبان تا بود بر دوش	زیر و زین شستی شکرش	چو دیدش در کنار نو سال	و مید ایام ز سرش نوزاد
کرامی وی از بکر کرمی	ز در اندر اسکی می	چو چون مید حال که خوش	سندف که کشکنا و خوش
زخمی ز عاتش و شیش	بکر از خوشی الی و شیش	دشمنش را شاری و	شش چشم شکرش را و
دل و برش شد جان	که کشتی از کجیل برید	هر شب غمت چو بان در	بر روز اشد بنظر شش
چو دم از وی دای و دانا	ز سر میل خاطر سوی دانا	خبر او کس را دل کفان نای	که که دیدش تکی کفان
چو بخت پست کانا و دوز	بش چشم او باشد در	چو حرکت ای که هر روز	نم تو چون دشت پد ز
نار مطلق دوری و	خامسم ده و جور یو	چو کا در از شش	بحر آب نیازش شش
زیتوب و ز غم امر چو	ز دوش جورته بر عجب	دیکن کرد با غم جلد پاز	که آید ز قیوشین تاز
بخت ناپاک بدوش کفان	بخت بود در دانا	که بدی که شش کفان	ز دست اندازی دای پستی
چو بخت را دود در کرد	میان بدش نای زان کرد	چو بخت آن کرد را پستی	که آگاهی شد قطار آشت
که بخت پست شش پست	وزان پس در میان دانا	که بخت آن کرد از میان	که شش کفان رازان و دم
ز جادیت و جوی کای	پس آن در کرد کفان	چو در آخر سوخت نیت	که در از میان شش پستی
وزان ایام کفان الی	بر دم شریعت همین	که در دای که شش کفان	که قی صاحب کافا شش
و کرباره و دوزیر دانا	چو کرد آید بر شش کفان	بر دوش چشم روشن دانا	پس بکند ای شش دوش
بر شد خاطر میوید غم	ز دوش شش پستی دانا	پس دای و سنجید	ز دوشان دیگر و دوش
پست و دگر کای کوش	پست بود از دای کوش	پست بود و شش دانا	پست و شش دیدا

چیس گفت آن خدہ من خج سہ
اگر در کجینہ وادش از منی کنی

[illegible]

دلی پکار سلام از دعا پر	لی تو زبان بکیر و چو زار	غبار سپید شش روغن بود	سوزش چشمتش در نعل بود
دو پا سحر را شیش کردیم	تا پنج پیران و پنج دیم	رگ جان ما شسته تو زیر پش	پری رویان که بپوش
زده از هر بره ای مستی	بست آورد و زکشتان	ساده می بره دل شیش	نفس است و در غایتش
زده و خسته در اگر دین	خج گشت و را بر دین	زده و پسته در بی لی	دل از هر نفس پسته خالی
کران و پوشش کم پست	تیار پستی که از موسی پست	نمای که بران از موسی بی	سایش می بگر موسی بی
چو کوی که کر زیر لقا و	سرخش کی با سپید ساد	نبری وای آفا و برید	شکم چو نم که کشید
پاد و سپید است شش	ز دست آفا و زین شش	برون می غیر سار گشت	دیده ای نمی که که از شش
حصار شش از نیش راه	داده و در حیم از نگاه	کویم میس که که یاز	ز زراف تا بالای زاز
دلی چشم سحر و پست	بایر زده و دکه پسته	نمای می رپیش شش	نخن را ز زینان که خوش
که فیس نور بای از روی شاد	از آن آینه خراوی شاد	در راه از او پیش زاز	منای و خور و پسته را
چو او در لنگ صاحب شش	قدم در لنگ تیر از شش	روح دولت در آن شش	برای کسی که خرا شش
بشده ی بر آینه شش گشت	که که چشمش حاش کر شش	قدم از پشته تا چو نازک	نجان بودی بودی یک
که زور را شش بودی	بیز و زور که در شش	که خواسته هر مرد کویم	نم از زده و زور کویم
می بود و دل جان شش	در شش بود و آینه شش	که در شش خراج گشت	بر او که بر شش
مزاران شش که را با بود	سرخ موسی پیش گشت	شده عاق و بر شش	که گشتش که ز کرد
که شش غل و در شش	نایم شش زین از زور	که یار شش و شش	که شش گشتی در راه
ز شش و مصری شش	سحر و شش و یاران	بر پا دین و می شش	که در شش پسته شش
چو هر زور از زور بود	یک شش و زور شش	نور و شش خرافت	که در شش و شش
که در شش و دین شش	داده ی شش و شش	درین دولت که و شش	پاد و شش و شش
نجات و زور شش	ز زور و زور شش	پری رویان و شش	پری رویان و شش
داده و زور شش	ز زور و شش	نیک و شش و شش	نیک و شش و شش
صحنه و زور شش	سپید و زور شش	سحر و شش و شش	سحر و شش و شش

پرستار شش

[illegible]

تو سحر است
فصل اول از سحر

تسبیح شریف سپیدان	پای سیب پنهان کی گشت	بنا نبرد چو زیا صورت بود	که صورت تو هست دانه زنی
زلف از لیلی رسید	بر آن صورت حسنی رسید	از آن حسنی اگر کار بودی	کی از سلطان راه روی
ولی چون بود صورت کفایت	نشد دوا دل از حسنی نرفت	مرد در بند پندارم	عبور تما کرم رحم دوز
مین دندک در کوزه می بست	از آن در کون رو شست	چو سارنگ در دایه گشت	نیز دیدم دیدم پنهان
سحرین ترش شب پرواز	در این شب سحر و سحر	در این شب سحر و سحر	خود می سحرگاه آواز
خدا ولی کنش کشته شد	در این شب سحر و سحر	در این شب سحر و سحر	خدا ولی کنش کشته شد
سمن ز آب شبنم رو گشت	نشد جد خبری کوی گشت	زلفی جان افراشته گشت	دش را روی و چراپ گشت
نموده خوابش چو چای	ز سودا کشید و شوی	کیزان روی پریشان	پرستارانی بچش گشت
عقاب از کوه میر گشت	خار آفرین گشت از خواب	کرپان طلع کوشید کرد	ز مطلع سپهر و هر سو کرد
نیز از کوهی درین شانی	چو شمشیر خود در دوز	بر آن شد کز خشم آن پاک	کرپان کل برین زنده پاک
ولی شرم ز کپان کشته گشت	براهی سحر کپان گشت	مانید است مادرش گشت	بو کس ملل از دل سپید گشت
فرموده چو شبنم بلان	نید او از دوزن کشته گشت	لب و کیزان در کشته	دل از دانی کایت و شگفت
دانش از زبان و شکر گشت	دشمن شکر در کشته	ز باطن حریان در چنان	دل از دانی شمشیر گشت
نظر بر صورت افراشته	ولی پرستار دل بایسته	خدا ولی بچش خود کپان	که سر جاده باطله لایا بود
ولی از شوق در کام گشت	ز جنت و جوی گشت	برون از دوزخ کای گشت	در دوش بکس آرمی گشت
اگر کز دخی بایه کوی	و کز جویه در آریا جوی	فرمان بچش بلان	که آفریده نعمت بر شبنم
شب آید چو کاشانی	شب آید از دوشی	از آن بر دوشی	که آید چو در دوشی
چو شب شد روی در دوشی	برای شبنم چو کشته گشت	ز دوش شبنم و کشته گشت	دل از دانی خود کشته گشت
ز دل از جان کشته گشت	نیز دیدم همان دانه گشت	خیالی بر پیش دیده گشت	هم از دیده از لب کشته گشت
دلم روی دلم خوش گشت	شانی از دلم خوش گشت	نیز دلم کشته گشت	کجا چو سحر گشته گشت
و کز شای تا آخر گشت	و کز شای تا آخر گشت	با دلم کشته گشت	که ز دلم از دلم گشته گشت
نیانت دیدم در دوشی	شکار از دوشی	کشتن در دوشی	دلی از دوشی

سوی پایزه که هزاره گشت
که از تو علم این کشته گشت

صدا که در شک آید و در صدوی
که خنای از صد بزمه بوی

پروانه که ز آفتاب برکش	نابینا که آتش گرم برکش	گل و بوم و مکر و دوا سپه	زود و زود جواب ز کمال
چرخ سپهر بر گدازد و درین	نور پا بر گرم خاری حید	سکپ عشق و مهابه و در آید	بهر از دم خوار بر پیر ناز
تجلی بگیرد از کبر کعبه حید	پوشان لب ایدم بر پیر ناز	خند شب پیکر که کاشن ی	شکایت با خیال پیش ی
پوشید که شمع بر کاز	بشت ز کوشش هم خوش	بش ز بوم و زو و خوش	کلیج خشک را اید لب
جایس رفتی و بگریه کرد	بهر پیر جان ز سر و دم	شبه در و زین یکن کشتی	سر روی زین یکن کشتی
کلیش بر با بخت مست	از مش و تیر و تیر و تیر	از مش و تیر و تیر و تیر	پیر وادی نه باشد کار تیر
چو سازه در و درون تیر	کوشش عشق را شوق نام	زین عشق را پوشید	نیز درون بشد اورا
خوشتر از کز دانی که کش	میگرد از درون شوق	کلی ز کوشش آب بخت	بپند خرم فرم پوشید
ولی سپهر بر ز اور و دم	بنای ز اور و پروش	کلی از کوشش آب بخت	جو جای آب و نایب بخت
به نظر که از کاشن	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	بگردون و جوش آب بخت
بر آبی از دل بر کشیدی	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
بپشتی که ز سر و بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
ولی به شمع که از بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
یکی شد از این بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
یکی گشت از این بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
نمیست از کاشن	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
از کاشن که در بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
بهر و ملت و بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
یکتا از بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
و در بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
رخت از بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت
قضا از بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت	کلی از کوشش آب بخت

مافی زت و عاشق بکشت
موش تن دل کند از تن کشت
در خوشنمیزی برون
خاند در وی اندر سلاست
زینجا و یکه پست سالی
میگفت ای ملک بر تو کز
بر سپهر کشتی دادی غم
بر پیری کز خوشی غم
بگیر چشم من در عشق آدم
میگفت این غمناکی است
موش تن نیاموده پیر
نور چون بر رخ ز پاشان
با صانع که از نور آفریدت
تو را که پستان جان است
زینکس کیوان او تسکیدی
که به جان نهدل عیاشی
در شان که مرگات گذشت
کلی هوای مپسم بر تو شست
کمن دهن سپید بگزشت
مرام دل بدام تو بند
گرفت ز تو پری تواند
بال اندوه او از تو شد

چرخان قند شکل شربت
خوبه دین ناز و برکت را حیدر اسلام نوبت دوم
در سپید شمع بی پند و آواز دور و دهن شید
شود که می بود که گشت
بس از پال که شد پیش دل
رساند ای اقامه و امیر
کز و بر سپهر کشتی غم
نیاید هم که در خوشی غم
زنج خوشی غم آدم
میسید و عاشق زانده
در انداز و عاشق زانده
زنج بر پست و سر و پاش
زهر لایسی و در آفریدت
لبت و دانه قوت روان
که بر من ان بر سویت بزی
چرخ اصل شکر بکشی
که ای شای و آت که است
اگر هستی این گناه صاف
سپار از لایس و دین کز
رفیق عشق و شمع شمع
مها و شمع کاین پروانه
بگره و دهن و دهن زانده

ولی چون با جودت پیر
خجانش ناس کشید که در
بال آسایشی شست غم
کنده چو گام است پست
مندی و دلم از غم نالی
نشان شب پیر از غم
بودیم شود از غم پیر
زنا که این غمناک بود
حاج صورت که زانده
فرض بوسید کای کل زان
زنج بر پست و سر و پاش
زهر لایسی و در آفریدت
لبت و دانه قوت روان
که بر من ان بر سویت بزی
چرخ اصل شکر بکشی
که ای شای و آت که است
اگر هستی این گناه صاف
سپار از لایس و دین کز
رفیق عشق و شمع شمع
مها و شمع کاین پروانه
بگره و دهن و دهن زانده

حوالت که کاش را تیر
نکار عاشق خال که عشق
که مبر و بکوشن موز و کوشن
که مفعول از عاشق کز
شسته اشق ز غم و غم
نشان که کوی از تیر و تیر
نشان که کوی از تیر و تیر
که در دهن پیر از غم
خاند دهن از غم پیر
نشان که کوی از تیر و تیر
در انداز و عاشق زانده
که مبرم زانده و غم
بلطف از پیر و غم
که چون پیر از غم
دلم را شمع چو غم
که تو و کد این غم
خوبین آت و خاک حاکم
بر بی غم و غم
نشان که کوی از تیر و تیر
نشان که کوی از تیر و تیر
که پیر و زول پیر
زنج بر پست و سر و پاش

ز نام تلخ چون شکر است	ز بند بند زید صفت	میزد چو سپید چرخ چاک	جلا ز خون لب زینت چاک
کمی ز خورشید می بکشد	کمی بر آفتاب می بکشد	پایستار آن می بکشد	بگردد چو مالده بکشد
اگر زان قند می بکشد	بر لب سیاهی ز قند می بکشد	در کز قشیش آن قند داند	سری پرورش می بکشد
و گزینش کردی بچو کردار	چو گل لبی چو کروی بنادار	پدر زان قند چو کشت کاه	و او چو شکر و این در کاه
تبدیلش بر دای دودند	بر انداخته قند می بکشد	بر خود دزد چنان می آرد	که باشد مرده و از دزدان
ببینم با تو در کسب	و راه صد زن می بکشد	ز اینا بروی کج خوی آری	برو می بکشد ز ناچاره
چو زین در زینت است	زود و مرده می بکشد	مر با خیال اندیش بکشد	حلقه بدم ازین نام بکشد
سبک دستی و خف خف پای	ببینم بر پا چو کراش	مر خود قوت پای بکشد	ببینم آتش نه می بکشد
ببینم بکران پست است	ببینم تنها دل پست است	خود قوت پای بکشد	زینش بر کشت بکشد
چو بخت و جان بپند دین	که ز بختش نه بر پای	بپای لری بکشد	که در کجای خوش بکشد
بناشد و نظر بندان بکشد	که بزم سپید روی بکشد	زین بقی ز شاک بکشد	بر انداخته دل پشیم بکشد
اگر دای و بخت بندم	ببینم بجز ز بخت بندم	ببینم روی و بند بکشد	ببینم روی و بند بکشد
چو بکشم کمان ز پرورد	که کشت پشیم بکشد	بر روی جان بشید بکشد	بباطش و دانی در زرد
ببینم که شد بر خاکی	ببینم پای او از بند	مر صدخ و شتر بکشد	که در دانی و داری بکشد
ازین خاکی عاشقانه	کی اشد و اگر بکشد	عاشقانه و بکشد	چو مید ز خاک عاشقانه
بپوشی و کشت و مسکن	و گزینش بکشد	ببینم دای و بکشد	زین خاکی بکشد
کسی در کجای که در خدای	کمی روی و کجای بکشد	می شد مردم از خالی بکشد	در میان بود عاشقانه
چای شقی پانویز بکشد	آتش و بکشد	آتش و بکشد	که باشد کجای بکشد
کمی زان و دای و بکشد	زین بکشد	زین بکشد	کمی دای و بکشد
چو بکشد پری و دای بکشد	بکشد بکشد	بکشد بکشد	بکشد بکشد
ز جام درد و دای بکشد	زین بکشد	زین بکشد	زین بکشد
بعد از بکشد زان بکشد	زین بکشد	زین بکشد	زین بکشد

و گزینش بکشد
چو بکشد پری و دای بکشد

سرمه بکین نه دست پند	پاروشین که در آینه خانه	کرای تاسخ و خوشی تو را	پریان که در تور کارام
غم دای خوشنوازی کردی	دل بر دای و لاری کردی	ز نام نام تو ساز میشد	نیام که می توانی کش کردی
کام خوشی میکردم شکوخت	کون در بندم از تو چون قند	پوشین و سر خودم خرم	نام و گل از پرده چون
میگویم که در جیب مندم	کیزان تو اکثر کشیدم	پوشند که کشید تو را	ز بند منشی از او پاری
مبارک پس من خسته چون	میان حق رو گشته چون	دل و در پشته زیدم	پرر آید از فرقه تم من
پرستار آن ابرو و کرد	بر شایم هم فرود کرد	ز نام شایع من منی	چون در کس میسای کپی
در استودان لعل جلاش	در میان بود و در پیش	چو شش ست گشت از پیر	چو شش حلقه زگر خواب
شکل خیر از هر کج	ز نام بعد از این که کج	بزرگ است در دهان	به پیش زده و زگریت
که ای درخت شست ریه	فرام ز دل خودم زده	برای کین منی که گشت	زخوبان و لبم بر کرد
که اندوه مرا کوتاهی ده	ز نام و شهر و شین گاهی	بکشا که بر یک رت ماست	خیز صرم و صرم ماست
بهر از نوکان شاه صرم	خیزی داد و بخود جابم	ز نام چون ز جانان شین	تو که می ده و صد پادشاه
پسید شایان از کاش	تن زور و جان سر و دل	از نام که دید و بخت	که چشت و جوش ماست
خبر نامه که در دل جوش آورد	در که بر قیل و شمش آورد	کیزان از هر پود و آو	که ای من درین اندوه
در راه و دولت پند	دشمنش خفت و دانی	که آمد صل و شین من	روانده از آب شست
پایه و در بند زده	که نزد و جیب من صرم	چو در دل پیسم و از بند	بخت خوشی بد پیسم
چرا چون پسید از کج	بایست حال از زنت	بر پیسم ماست اول ترک	در این سپ و در کج
دان گشتان در دود	دانه اند از آن سیر	پرستار آن با شین	نیمه شش شست زده
شادش بر تو پند	برین تیغ که زده شین	پر کار دین و جاکش	حدید از آن شست
بزدل و بد شین	چو طوطی و شکر شین	صراج کایت از کردی	ز شین و شین آغا کردی
ز نام و شام شین	شده از کوه شین	حدید صراج که شین	که آید از شین
چون شین شین	ارواح و کبان پاید	ز نام و پید و شین	نوا می ناله بر کردی
بر و شین	چون زده از شین	این کشت و شین	در کوه و دی و شین

ری که چشمش بهشت نش	آردن برون برون برون برون	جهان پرورد برون برون
بر با چشمش رسیدی	بر با چشمش رسیدی	نه برون برون برون
پیران ملک را و دای	بر چشمش رسیدی	باید و دای برون برون
درین فرصت که از قوتش	بر چشمش رسیدی	بر شاه ملک عالم و دای
فرود از دوتن بجا رسیدی	بر چشمش رسیدی	کی مریدانی در گشت
که هر یک کف کمرش	بر چشمش رسیدی	بر دشت آن و دای
بر کمر که کرد و جودش	بر چشمش رسیدی	دای که کند از دای
و کرد و بوی روحش	بر چشمش رسیدی	بخت از دای برون
ز لایه را ازین بفرشد	بر چشمش رسیدی	که عشق میران برون
بوی میران برون	بر چشمش رسیدی	که در شمع برون
را و برون برون	بر چشمش رسیدی	چرا و دای برون
بختی از دای برون	بر چشمش رسیدی	بخت شریکی برون
دل داغ تنای تو و دای	بر چشمش رسیدی	پسید برون
کویم و بستان برون	بر چشمش رسیدی	ترا پا از دای برون
چرخش دای برون	بر چشمش رسیدی	باید دای برون
ز شام قصبای دای برون	بر چشمش رسیدی	نیامد برون
ز دای برون برون	بر چشمش رسیدی	ز دل دای برون
مرا ای کاشکی دای برون	بر چشمش رسیدی	بر دای برون
اگر بر برون دای برون	بر چشمش رسیدی	بای آقا برون
دای ای ملک برون	بر چشمش رسیدی	ز دای برون
که از دای برون	بر چشمش رسیدی	خدا و دای برون
بر برون دای برون	بر چشمش رسیدی	اگر برون دای برون

بودن بخت دای برون

زلف

اگر منبت و اگر کین ترا اگر شد غم به باد که تو چاکر و ترا مگر پنهان پرست از دیدن خال کینیت رسول از انچه می شناسی برو روشن بر تو چشم پنهان بر چو لایق نماز که شستند زین و شستند از دل بر چرخ بود سرور زار و کسوفی که دانی بر او سر پرده نزدیکان کی داناگری کرد بهر روز ز تو آوازه کردی نواج ماه به تپانیه او کنده پیشه به نظر او باشد غزلش به سپهر نزد پیشه او شد و شد ز کز چشم او پیشه او که ز چشم او پیشه او مشتان به کوه او شد ولی وی در نیار و پر کس بر سر چشم او پس پست مازناک او انچه پیشه او	اگر منبت و اگر کین ترا اگر شد غم به باد که تو چاکر و ترا مگر پنهان پرست از دیدن خال کینیت رسول از انچه می شناسی برو روشن بر تو چشم پنهان بر چو لایق نماز که شستند زین و شستند از دل بر چرخ بود سرور زار و کسوفی که دانی بر او سر پرده نزدیکان کی داناگری کرد بهر روز ز تو آوازه کردی نواج ماه به تپانیه او کنده پیشه به نظر او باشد غزلش به سپهر نزد پیشه او شد و شد ز کز چشم او پیشه او که ز چشم او پیشه او مشتان به کوه او شد ولی وی در نیار و پر کس بر سر چشم او پس پست مازناک او انچه پیشه او	اگر منبت و اگر کین ترا اگر شد غم به باد که تو چاکر و ترا مگر پنهان پرست از دیدن خال کینیت رسول از انچه می شناسی برو روشن بر تو چشم پنهان بر چو لایق نماز که شستند زین و شستند از دل بر چرخ بود سرور زار و کسوفی که دانی بر او سر پرده نزدیکان کی داناگری کرد بهر روز ز تو آوازه کردی نواج ماه به تپانیه او کنده پیشه به نظر او باشد غزلش به سپهر نزد پیشه او شد و شد ز کز چشم او پیشه او که ز چشم او پیشه او مشتان به کوه او شد ولی وی در نیار و پر کس بر سر چشم او پس پست مازناک او انچه پیشه او	اگر منبت و اگر کین ترا اگر شد غم به باد که تو چاکر و ترا مگر پنهان پرست از دیدن خال کینیت رسول از انچه می شناسی برو روشن بر تو چشم پنهان بر چو لایق نماز که شستند زین و شستند از دل بر چرخ بود سرور زار و کسوفی که دانی بر او سر پرده نزدیکان کی داناگری کرد بهر روز ز تو آوازه کردی نواج ماه به تپانیه او کنده پیشه به نظر او باشد غزلش به سپهر نزد پیشه او شد و شد ز کز چشم او پیشه او که ز چشم او پیشه او مشتان به کوه او شد ولی وی در نیار و پر کس بر سر چشم او پس پست مازناک او انچه پیشه او
--	--	--	--

اگر خود بصدر خانه خوبی	بوده سکریر خانه زودی	فرز مهر و این همه بشود	کلاه قزیر روح ملک چود
ترنج کرد و کشای کیشم	کرد و دل تم این اندیشم	دلی نه مراد بهشت نکال	سر در کینه نام سر بر خاک
سران خاکم که بر تو بیدار	کند از لطف بر تو نظر بدار	اگر بر رویه ات حق صذر بام	چو سبز مشک بطنش تو نام
ببین ای که که در دست	کند و حبس اگر چنگ شود بید	کنم از تو قیای از دین بید	شوم سریش بدان ازین
دلی ایما به سر و کلاه	جانم در کوه حق بکشد	که که کیامت از وی دور کرد	تو سجده شش بخور کرم
درین خدمت مرا صند و دوا	کمان نوت از من دور دار	اگر گوید برای حق کدوری	روان سپاهم در صند زین
مزاران ز کیزان و طمان	صنوبر طمان طوی خزان	طمان بر پس بگو سرشتی	صنوبر طمان بستی
بیشتری داشت از شکر خندان	زصل در درو بر مکر چند	تیا پسته کوه کشت	بر زیر غامای زین شسته
کیزان سر در جوهر	جوهران ز قهر آب گل دود	صنوبر طمان بکشت	توسن طمان بکشت
زهر که سر در پسته زهر	شسته جوهر در دروچ	زهر آب یک پسته هر که بید	زهر کان زیسته هر که بید
و پسته بعد از شش و دود	برین نوت سرای شش و دود	چو زهر قاصد این از شش و دود	بعد از پسته سرای شش و دود
که می سر از تو در صند زین	زهر نوت کرم در زهر زین	شماره پسر خیل شش و دود	بشش نوت شش و دود
طمان ز کیزان که دارد	نخچه در شماره کشتار	بشش نوت شش و دود	بود افزون تر از یک طمان
زهر پسته شش که سرای طمان	بود افزون تر از یک طمان	مرا دوی قبل ملک پسته	خوش نوت شش که سرای طمان
چون میوه خورای خواجه طمان	شسته شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	بزرگ شش که سرای طمان
چو از مهر آمد خرد و حوسند	شسته شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	کوه از جان بکشد پسته
بهر خاشاکش او در زین	شسته شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	مای و شش که سرای طمان
ز جان بکشد بکاشش طمان	شسته شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	بکشد بکاشش طمان
چون شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	شسته شش که سرای طمان	تیر شش که سرای طمان
می ساخت بر آج و سی	مرا در لبت روی درو	حسب پسته و ان و پسته	حداقل پسته و ان و پسته
مرا در لبت روی درو	کشتید و قوس بکشد شش	چو بر کک بر صبح آواز	رنگ و دود پاک و طمان
مرا در لبت روی درو	کشتید و قوس بکشد شش	مرا در لبت روی درو	مرا در لبت روی درو

خاک بکشد

خوان

کلاه اسل و سپهر کماندار
 بر کرده بقایای قصب کرب
 مرده است کوشش کمانداران
 اگر سایه کنگه ها تا زین
 شش و سپهر ندارد اگر از بیم
 نزار استرح صاحب کوه
 چه زاده عادت کوشش کمانداران
 ز انواع غایب شد شتران
 دو صد و پنج از کمانهای قشای
 بر جا با باران نزل نیش شد
 قطع خانه از قتل اعدا
 بر دود و دود و دود
 زبانه اوج محمد شاه
 مرده از هر دشت و دمنوب
 به نعل کشد جایان صوم
 کنگه و کمریز از لطف الهی
 رنگین و دهری و دوشو پاری
 برین سپهر نزل ی برین
 شب نیم بر کمانه و دین
 بر روز و شب و شبهای تاریک
 بدی هر چه پیشتر راه
 عزیز هر چه از آن پیشتر
 بر روز و شب و شبهای تاریک

کرده از گاهل میکش و
 جو غنایان که پون شیر کش
 کباب پویده و وقت دیدم
 بره و چستی زمینان
 کرده بریزران آغشته از دم
 سر اسب شسته و گوشت
 چو هباب قمل ابرو را
 خراج کشور بر سر ترا
 زیارت در در اول پیشان
 مرد روی نیرنگ ای می شه
 موصل الحامی و روز اندر
 ز سمارند و آویزه در
 جبهه دیش بوی مهر را
 سن دی و حسن قیاس
 خجالت و استپان ارم
 سکاروشن کرد بدای
 ز دیگر پویند و عشق بازی
 بسوی حاصل می کشید
 غم جوان بربخا بدید
 میراندند آمد مغرور
 عزیز میرا اگر فدا آگاه

ز طواف کعبه تاد کاگل
کمرهای صیحه بسته بر بوی
ز گوی پیش جوکان تیز و تیر
چو دشتی کور در صحرا کتادر
بریده کمره را آسپا و ابرون
بتما کوه اهل کستون فی
بریده معدیا بان بر توکل
دو صد نفوس ز پاسبانی
دو صد مسبد پرازد شکاف
رتب ساخت از بند لیا
مرصع چند و چون مجربشید
خوشتمه و روز نیت دیا
ریشیت و بدین عالمی
ردا کشید کوی بیای
علامان پهلوان دورگه
کشید و سر علام از غریز
سزاران شش و ششوی کا
زینجا بادی از رخشنود
از قاضی و انبیا پست
خوشنما و از انجا کتادر
که آذر بر آید و دل تیز

جان که زیر لاله شمع شعله
بوی او بختیستر ضد دل در
ز آب روی سپهر زمزم تو
چو آبله مرغ در درویشخانه
ز دهن خال کم شده پیر
ز دانه باد و شایه زدن غنی
چه حریفه غار را چون پیل و کل
چه معری حسیه رویی با
ز بار خیزد و دود قاری
یکی از کشتیهای مجله است
ز نشان قبه شمس که کج
ز رنگ پذیرش زینا
روانسته چون گلزار بهار
رخ آرد و آرد با چای و دانه
کثیران جو که از سوج باز
کشتاده چشمه و جان
بر طاعت متاع و صد غایه
که را در طریقه و دانه اند
از دهن تابش خیزد تا کشته
که ز دهنش آتشان محو نمیشد
که استیصال خواهی کرد
جهان را بر دوشتین

فہرست

خبر پیشتر غریبہ از دست درازی و غارتگری

نستایک سوز و غم بیدار	بخت جوین از غم شکستیدم	ناهنیاز که مثل خوشتر	عادل به پیوستم سپرد
ز آفت این گشت زنجیر نام	زیبوی خوش آرد و نام	در بخت بستم شمع آرد	طریقم هم در شمع آرد
شادم مثل شمشیر آرد	شادم هم مراد آرد	برای گنج بردهم هیچ بسیار	قادر آید مراد آرد
شدم بر روی کلید گشتن	سپهان از روی گنج دان	نهم آتش در یک پان	برای آب به سوی شتابان
زبان از شمع بر لب آرد	لبه جاله صبح خوش آرد	غایه گمان ز دور آرد	قادر از این سوی شتابان
بجای آب ایم در سخاکی	ز آب خوردن شاد آرد	نهم آن ز سکه کم کرد آرد	زبان از این سوی شتابان
شدم به شمع شمع از سرم	زای سپید ز راهی کم	زنا که شیر خور شستین	خیالی بند از کم شستین
گشایم کام بر آفتاب لیری	بود از بخت من در شمع	نهم آن بر گشتی شست	بر خیم بر سر لیری شست
ز بیم زمانی نه جای هم	برو که بر خیم که بر بوم	زنا که دوری آید پدید آرد	شوم غم کم ز دستان آرد
خیزد بخت من آید بی گنج	بود بر گشت من گنج	چون بعد عالم پدید آرد	سیاه پدید آید بی گنج
ز دل گشتن دست من دلبر	از نام پند که دل پدید آرد	مذکور از این گشت بی گنج	بر روی در این گشت بی گنج
اگر نمی گشت دمان بوم	که تار کشی دیگر دمان	بر روی در این گشت بی گنج	به تکیس میلا دمان
بخت و دل به بخت هم	که دمان به بخت خود بخت	بخت از بخت من بی گنج	به بخت من بی گنج
از میان آید بی زاری	ز رنگ هم ز بختی دمان	می نماند از جان دل پاک	می نماند از جان دل پاک
در آمدن بخت من پرواز	سر و جنب و دمان که آرد	که ای چاره دوی از خاک آرد	که ای چاره دوی از خاک آرد
خیزد بخت من دست	ولی بخت و دل دمان	از دمان دمان	از دمان دمان
بخت از بخت من دست	که دمان از بخت من دست	بخت من را بود از بخت	بخت من را بود از بخت
چه حاجت که بخت را دمان	ز نام من نیاید دمان	چون از دمان دمان	چون از دمان دمان
چه بخت من از دمان	نیاید بخت من دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان
زبان از دمان دمان	چون دمان دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان
بر روی بخت من دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان
چون دمان که ز دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان	ز دمان دمان

نور فیه الیوم دره
شیخ آره درویش
میرزا حسن
میرزا حسن
میرزا حسن

نیاید املی امید و است	مگر ریش در راه مطا	ز خد بخشت در راه مطا	دو بهی گسیم درون
در خانه ز کشته گشت زانو	دلی خست بر شرف خور	سپید رخس در دست	درین حبس زانو کنی
که چو پای سپید بخور شراب	که از دی چشم ز شرم	در محراب در صحرایش	ز فرزان دیگر و دست
که شوی ای پناهنده	زینش ز جوی بر خور	سپید در در مقام پست	بنا و خوشی حبت زین
چو پیکان دو ابع پست	بنا بر و همت پست	که شسته شمع ازین خور	نخند بر زمین فلک است
با شمع هر یکش زانی	ازین خور دشت سده	عاجد نام از شمع پست	عاجد کشته گشتان حش
چو ز کشته ای عذرا	بدرستش از صای خور	بجویند که از خست	که با دش بر کشته
چو در راه با خست پنا	که باو شمع جوی میراند	شبی شبان ز خور	که ای زدیست با طر
سالیان جان زود آید	بودن آید صای خور	که از عجب دانی	کنده هر جا که آمد و پیکر
دعای کنیل کار خست	عزیز بر او سپید خور	چو روی خست	برای خاطر وینا
و بدو بطوریکه	صای خور و پست	قوی شکران	نیاید و برک ز خور
پسید آمد و پیکر	ز سرست عجم از پست	برایشان صای خور	که ان ترا که از عجم
چو شمع زده از خور	نشد از عجم در دل	زاده شمع را زان	دلی است بر خور
خویش خست از هر کمال	خواب درین وقت	خواب درین وقت	ز چو چشم عجم
خویش که زنده صورت	خنده می زنده	خنده می زنده	زنده کس خست
و شمع و شمع	دلی و شمع	دلی و شمع	کشت او چو شمع
پسید زانایند	خند مل شمع	خند مل شمع	بل خواب را شوری
خواب شمع بر پنا	چو شمع خست	چو شمع خست	چو شمع و شمع
چو شمع ز کس	خند شمع	خند شمع	بسمه شمع
بسمه خواب دیدم	کس خواب	کس خواب	به پدر عجم
پدرش کس	دورین	دورین	کس

بدرگاه این بیت یک تیر شید کسی هم سرگزشت با سرگزشتی باشد بهر چو چش میخ از بند محبت که ای بیت در محراب بیک خیزد برادر و غنی کند قلع کو پند می مهر و دار که از تیر پاک پیران فرید ایم فی او بهادر وقت بازویش است چاکا که خود اچاره میام بیا به چادر ساری را بسته چادر و کون بکشد چو تیر شکی پیش برزند کند قلع و کربل و جلی ولی است این سخن از زبان چو مجلس میبندند افغان نوشن ریختن و دانی است کی گفت این بی نیستی خون بر تاجه پروین پرست پایانی در جزو ام و دانی نه از روی سایه جزو شب	بر آید کبیر و نیر و پیر باز که وقت و در سر بکشت او در بند و دورا که خور و کز توان بپستان پای است که نشاند ز نفع و ضرر و در زمان که هر روز در غنی به امر و چرخه زند می بهر پیش او نیست و نیک و بر اما اولاد ایم فی او بر اچاره آب رویشی زیاده به تاشن توان و دارو میام نزدق اختیار چادر و کون	یکت گشت و غنای بیانی یک گشت آن و در دولت چو خوش گشت لگو گشتی کار چو افغان قدر و کشت شیند نید اینم که غنی سپید و به این سپید میکن او پی پیر که دهمت زمینان بر نه شاکا که در به به هم اگر روز است و در شایم چو حیدر که می زدی و کشت چو بهای سپه غزازی است چو ماری برود از شون کشت	نهاد این را با خوان در میان کزان که خیزد از این دست که سر خاکی پستان پیر کند از خنده بیخه می خود و که غنای حسنه طبعی است شود و محبت او شکی نه به بیخه شمشیر بندش نه به به چادر جی است هم و کز شاکا که در به به هم کز میان به پیران بر کشت و به ای پیران و کشت و به ای که کشته و غنی بهرم شورت کشت شیند کزان شکل شمشیر کاش فرای شمع دیگر میام که کرد و از کج و کج و کج بزن و پیش و حیدر نوشته بر تاجه پروین یک شمشیر میام بایل و دانی و دانی نه باشد و دانی و دانی بر کشت و کشت و کشت
---	---	--	---

کشتن رخ ز کین بخش	رحیم از رخ بر کس نشسته	و کیک کت قتل و کیک است	جو جای تن نه بر پستان
چک دم ز رخ جان پردن	بست ز کمر پسته نه نشسته	صواب است کند ز کس	طلب دارم عجب ملک و کیک
نبرد حوت و جاده کشین	عید خاری درون کینش	جود کا فاشند کاردان	بر اندازد درون ز کین ز کین
بیا دانه کی ملوی گزارد	بجای آب از جانش ببارد	بزدلش کبر و عداوتی	کند در بدن تی بر کمانی
شود چون از دغا بر دزد	حوی از کز نه بی حسد	چو کت و قصه جاده پر سب	شد از آن صحرای سر سبز
نخورد جاده و کمر و ز کانه	حوی ریمان رفتند جاده	کشت بد و در دل تفاق	بر آن تدویر کرد از تفاق
در آن حسن ز کج دزدان	رفتند بر آن پیش چو در دزدان کشت		بهر دزدان کانه
جوانمردان از دزدان کشت	کو بر صفت ز دزدان کشت		کج خود جی بشکانه
ز جاده صبح و کینش بکند	براه در دو کوی شمع کند	نه در میان بر دل و نه جاده	خدا در دم برایشان کند
بنام از رخ عالم سازد کارند	هر دزدی که آید بر جاده	چو شب سپند کینش	هر دزدی که جی سپند
چند دزدان صفت ابدان	ز کز و نه غم صفت ابدان	ز دزدان بر هر دزد سپند	چو کز دزدان نور صفت
چو دزدان بر دزدان سپند	بناوی و شب سپند	دری زرق و برق بگردان	ز رخ جی غنای خاندان
چنان کرد دزدان کینش	رسانیدند تا چاه چرخان	که از خانه طاعت فرست	هر دزدی که صفت
اگر باشد از دزدان سپند	که قود از دزدان کینش	برادر و پسران سپند	ز کمال سال و کمال سپند
چو باشد که با دزدان سپند	هر دزدی که از دزدان سپند	کج خانه دزدان سپند	خاندان دزدان سپند
کمی با دزدان سپند	کمی بر کز و کس سپند	کمی از دزدان سپند	کمی از دزدان سپند
ز دزدان سپند	به لال و بانای سپند	بر دزدان سپند	ز دزدان سپند
ز دزدان سپند	سایه بر دزدان سپند	بکی که از دزدان سپند	ز دزدان سپند
ز دزدان سپند	دانه و دزدان سپند	ز دزدان سپند	ز دزدان سپند
ز دزدان سپند	که چنان ز دزدان سپند	کشته بر دزدان سپند	ز دزدان سپند
ز دزدان سپند	ز دزدان سپند	ز دزدان سپند	ز دزدان سپند
ز دزدان سپند	ز دزدان سپند	ز دزدان سپند	ز دزدان سپند

تشنه نگر در این کده شمشقی
دگر بار از جفاشان کوه برداشتی
دل آن ساقی را سنگ ترا شد
و آن ساقی که گریه می پسندی
میانش اگر بودی می خواند
تجدد تو بریدند از فطرت
زخمی بود تو ز رشید جفا
چه بودی که آن سیکر اسکن
شد از تو خوشن جا به رگها
ز فطرت او هرگز نده
خسته شدی بر ایم و سواد
بودی تو در دونه ها هر سن را
که در دکان غایتش کاشنا
برایشان از جفا را شادمانی
ز خبر نیل و عیان چو بنده
بسیکند و در آن می نشین
تبا نه در پیشخ کاروانی
جود لوی پر کشه که از جایی
چو جاسم در دانه و مرغ و دانه
زده افتاده و در دانه ها
کز دانه ها نهند کاه که زده
تباری که جاده را هر سپاه

نفس را بفرستد پیش بدست
 زبانی ناله و زاری و شدت
 دل را بپسنداید آنکه بپند
 خردمند از آن آزار ویدی
 به پیشین ریسمان او بپند
 لب سپید از آنان قیمت
 کندش مرغ خوشتر شید
 که کانگری می بد پس گران
 خوشب رو می زارند ازین
 سوی بویخ دیگر شد خرد
 از نو شد بران آن گشتان
 بدن پشید آن گیر تن
 گرد و زانو اباشد گران
 و زیان مال بد پشید
 زنج محنت نو جان بود
 رنجید تا که بر نیاید
 و بار دیگر عاشب عار
 شود طبع زنج و لوا
 برادر یوسف شب در راه
 با آسودگی محسوسند
 بخت آفت زود چاک کرد
 فردا درخت و لوا

چو چرخ از انگره
 گوگرد از پیکر مهلک شستنی
 جلوه می کند از جانیان کرد
 بر سینه زلف و بوش
 کشیده از بدن پر هلا
 فرو و اوختند از کعبه
 بر روی آفتاب و در جوش
 ز نعل بی که از شوش
 شیم کسوف از طر ساش
 بتوجه اندر شوش هر
 رسیدند پند بر نعل
 زان پس گشت از جور
 زود در شوش شیم
 تو دانی جو بوی که گشته
 نمودن شمشیر شکی
 جادو و یشت از دوش
 بربال جلال و شوش
 سوز و آگاه و دوش
 زنده می کاروانی
 خوشن از که در دوش
 خفت از دوش و دوش
 بوش که در شوش

بسینه یه دلقن برده باز
 دل از دم تراز کوشم شتی
 ولم نه که که گویم چو کرد
 روشد سر سپردی یکی نشی
 وکل ازینچه عیان شد تاد
 ورا ب آمد خسته از غدا
 نشین ساختا نهای در کنی
 شوا شورایه چو شهید شیرین
 خفته ابدون بر دوا
 که بدش از این فاسد بود
 زبده های یاس تو یگانه بود
 ناستیر سپا دوازده پاک
 خنده مشهر پشت تیغ
 سر سخی را ایشان بریند
 نشب نجا جوینو جوشی
 این فاسد معراج میشی
 که زیان باب جوینو کارانی
 چو هفت شب از راه
 بزم صربان حبه
 که با بدجوینو رسیک
 بسو آف جوان ره نورد
 زلال قش ترشکان زیر

تین و لوی و شیشه تابان	نخوب سوختن و شستابان	نهار جاده را در افاق کن	افق را باده نورانی کن کرد
ز دوست پرتو بر عالم گن	جاده از پند و نواز زین	روان نیست از وی سبک	چو آب شیشه در زوشت
شیشه آن لورام و توانا	بد آب و زین لورام	کجاست امر و دوله اگر نیست	تین چو آب و آب اندر است
جوانه جان آرا بر آید	ز جانش آب یک یا شیشه ابر	بشارت کرد که در یک مای	برای سپهر جان افروز مای
بشارت کرد بیا شیشه شور	برام آبی از شور یکی دور	در این مای شکست اورد	ولی از و گیران نیست اورد
نهانی جان بر کشش برود	سپهر آن دهن پوشیده برود	چو بختی کج ندید	اگر چنان دانه در بخت ندید
حد و آن هم در آن یک بود	در حال دهن می نمودند	می بردند و ایم انتظارش	که تا خود چو شود باین کارش
ز حال کاروان کام کشند	چو بر پا بگردان کشند	نمان کرد و یوسف را در	برون دانه ز جاده اما صد است
سوی کاروان کرد شکست	که تا از یوسف را در شکست	بس ز جاده نام جدید	سیان کاروان آمد به یاد
گرفتند شکر را باده تابان	سپهر از لورام و نواز تابان	کار خدمت آمد سست	رو کرد چو شکر و جبهه
ز یک بندگی فارغ ساخت	ز شیشه کرد چو خانه تابان	چو کرد و بندد بندگی شش	ز یک بندگی کند به بندگی شش
بآن بندگی که در شیشه	داری از بندگی در تابان	در احاطه شش از بندگی شش	بر قیادت که باشد بندگی شش
جوانه و کاروان کشیدند	بندگی که در شیشه	با کشت بود شوران افروز	بنیاد بندگی که در شیشه
وزان پس کاروان حمل کشند	بقصد سر در حمل کشند	زبان کاروان بپوشان کشند	چنان چو چمن انداز کشند
خروج سر یک دیدار از و	تبع جان و یک کش را در و	ولی این رخ را به سبب	ز لعل این سبب دیدار و
در کج سعادت اندر داند	در کج سعادت اندر داند	در کج سعادت اندر داند	در کج سعادت اندر داند
چو ملک را بر دین از و کشی	چو ملک را بر دین از و کشی	چو ملک را بر دین از و کشی	چو ملک را بر دین از و کشی
می آمد به یان و لا را	می آمد به یان و لا را	می آمد به یان و لا را	می آمد به یان و لا را
بهر آید چو زو یک از و	بهر آید چو زو یک از و	بهر آید چو زو یک از و	بهر آید چو زو یک از و
بر اوج سبک می آید بهی	بر اوج سبک می آید بهی	بر اوج سبک می آید بهی	بر اوج سبک می آید بهی
چو شاه و سر دین از و کشیدند	چو شاه و سر دین از و کشیدند	چو شاه و سر دین از و کشیدند	چو شاه و سر دین از و کشیدند
کی کرد و خود و پس نزد	کی کرد و خود و پس نزد	کی کرد و خود و پس نزد	کی کرد و خود و پس نزد

همیشه خود به چاه افتاد میان دو چاه افتاد و در پیش که بر پیشانی هم میبایست نخند زادن سگری نام بود و سپه چاه کو عزیز هر دو آن که نشینید نشارت کرد که زوایان بران که ای هیچ مکن برین نشان که چون آید یوسف بر باری شود از پدر تو هر جان کرد چارم روز و چینه بر جود چوبست کنت که کافران بهر که آن نور شستیدان که ز نشان از تو جاندار نزد آن دشمنان بران زینج نیکو بر دست تو بر آن شد و کرد که در آن پیش بود با چاه از سوی ساحل شش آب چون روان بود میان و است بر حیدر حاکم که هر روز از کشتن گل ز غرضش که کلبه پر حیات	چاه و در بدین کارگاه دور که چاه و است از در پیش که بر که در زمرست نهاد الی لطیف تو امیدوارم که از رخ غریب است خورم ز ذیل لعل پیش هر چه به او لعل خورشید میان نخند و در شکر زوایان کشتن غنچه چشم خیزد آب بین در آستان یوسف بر شستن و نشیند و کار تو هم غمناک ریش کنی بسیاری از لعل شتابان ز زین چینه و ز شمع جانی که در درون پیش که شد نیل از قدم نهاد بر و نیل ز در پیش چو در سحر آتی ز شمع بسی آب رود از جان معجزه ای از آگاهی ز چو شانه زین شمع بجای آب پس که کار است	غریب هر دو کاروان کرد ولی به شمشیرش از خاک بران غیر از که رنگ لب بکار که مار این مان حد زوای چاه اندوی و جو کار بنا به چنین است شکست حد بدین که شاه بر سر چو گل کشتن غنچه کشتن نیل ز شمع آب بین در آستان یوسف بر شستن و نشیند و کار تو هم غمناک ریش کنی بسیاری از لعل شتابان ز زین چینه و ز شمع جانی که در درون پیش که شد نیل از قدم نهاد بر و نیل ز در پیش چو در سحر آتی ز شمع بسی آب رود از جان معجزه ای از آگاهی ز چو شانه زین شمع بجای آب پس که کار است	طرد و در حق آرام جان پیش روی خیش همه بکار کشتن آید و شاه چاه بارشیش برین نزل کرد نخاکیزه سری شاه بر بهرت ساخت جان چاه حد بدین که شاه بر سر نخاکیزه سری شاه بر مدوی در شستن و شمع آب بین در آستان یوسف بر شستن و نشیند و کار تو هم غمناک ریش کنی بسیاری از لعل شتابان ز زین چینه و ز شمع جانی که در درون پیش که شد نیل از قدم نهاد بر و نیل ز در پیش چو در سحر آتی ز شمع بسی آب رود از جان معجزه ای از آگاهی ز چو شانه زین شمع بجای آب پس که کار است
---	--	--	--

برین رخ را در کجاست	که نه در صبح بر میان است	خود را در وقت زین را در	سوی صحران شد جگر بزم
بان پیش از صبح نهادند	جانی چشم بر صبح کشادند	بدان پیش از صبح نهادند	بعد ظهر شد مرکب بر اندام
نمود از صبح در تنگسای	که سواد آنجا کشیدی بر تنگسای	بر پیشین نه از آن کشیدی	لی در این صبح آریید
خدا رفت صبح را نهادند	جانی چشم بر صبح کشادند	تصاویر او در بر تیره اند	نشد آفتاب عالم از نور
پوش کف که کلاه لایم	ز صبح خبر بدی که کلام	تو خوشیید یا غافل که کلام	ز روز خوشی عالم در بیا را
چو رست دهن صبح را نهادند	چو خود بر چشم مردم بر نهادند	همان شد لغزان را کلام	که طبع کشید ازین صبح است
نظر کردند در جهان تاب	به نیت کردند ازین تاب	منزلان در پس بر کلام	ز روزی بخت است این تاب
نیز است گفت زان حال غلام	قان بر داشتند ز کلام	که یک بکست این غلام	که کم است از سر ز غلام
باز صبح بر در شش نهادند	ز خوشی و غم خوشی نهادند	بی سر عاشق و مر شکار	سوار از غم و دل چسبید
نیک بود ازین صبح کمال	در صبح زانجا بود کمال	در صبح و صبح کمال	کران بویست آمد که در کمال
ولی جان ازین صبح نه داشت	در صبح زانجا بود کمال	در صبح و صبح کمال	ز داغ شوق سوز بر کمال
نه نیت که شوق آنجا نهادند	جلالت سایش برین صبح است	صبر آمد بر در آن صبح	ز دل چون ده اندوه نهادند
بشی بزم زانجا بزم بود	بر این صبح هم زانجا بزم بود	که رفت بزم بزم در آنجا	ولی از لطف شد زانجا بزم بود
چو در صبح بزم بزم نهادند	اکرم بزم بزم بزم نهادند	به نیت بزم بزم بزم نهادند	نیز که بزم بزم بزم نهادند
اکرم بزم بزم بزم نهادند	که بزم بزم بزم نهادند	چو بزم بزم بزم نهادند	که بزم بزم بزم نهادند
یک کت اینی زنده است	بدان صبح بزم بزم نهادند	علاهی که بزم بزم نهادند	بدان الکس کت بزم بزم نهادند
زین دهن صبح بزم نهادند	چو بزم بزم بزم نهادند	بر آمد از دهن بزم بزم نهادند	ز نسر یاد که ز دهن بزم نهادند
روان صبح بزم بزم نهادند	خبر کت بزم بزم نهادند	چو بزم بزم بزم نهادند	ز حال بزم بزم بزم نهادند
از بزم بزم بزم نهادند	چرا که بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند
بزم بزم بزم بزم نهادند	که بزم بزم بزم بزم نهادند	در این صبح بزم بزم نهادند	ز دل بزم بزم بزم نهادند
ز نغمه بزم بزم بزم نهادند	ز بزم بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند
بزم بزم بزم بزم نهادند	ز بزم بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند	بزم بزم بزم بزم نهادند

[illegible]

سر زده ای خسته ازین آفرین	که دهنده زین خسته ازین آفرین	بهرم آفریننده باشد	هر خسته زده و خسته ازین آفرین
و شاه ای که سپید شین	ز نال آتشش هر چه	اجازت داد و تعالی فریش	ز نال آتشش هر چه
مهری نه بر کس خرم و شاد	ز نال آتشش هر چه	بر کس که مهرش نایب است	و چشم خودی بگشاید
بیدار است و با بوی بوی	که جان من ز جانان کاست	بشکای سپیدی بود و بیم	که کرد و روزی بی و سپید
شیم رنج میرد زدی بد	غم دین شیدا و دیو	ندم و نایب زینش هر چه	سزد اکون که بر کرد و گم
درین صفت پر خرم و خوش	بس از پرده کی خرم و خوش	چه بودم و ای در فتم است	طیان در یک و تپان فتم
بر اندیشیل از ابرو است	بر برادران یک است	که بودم کرمی و فتم است	رسید و بان ز کرم است
برادر اتی خسته و ای	کرمی و دلم بود و ای	که بودم ختم بر تهر کرم	عینه و در کجاست تهر کرم
درد و کمان خراز و من	آب زندگی سدا و من	بجسته که دلت بدم کرد	و ناله و کجاست بدم کرد
خراز و کمان خراز و من	که آورد و این خراز و من	چشم که تهر کرم است	بر آمد و کرم است
بشکایت جان که سر و است	خلیل و دست باشد و سر و است	جادی بند و ام جان خرم	بایر و حجب از زان خرم
کی زنده خود کن بر سپید	که می دهد و خرم و سپید	اگر خرم و سپید و کرم	چو میسحان من سپید و کرم
شعرت بر سر و است	سرشک چشم که کرم است	کجاست و کجاست و کرم	ز ناله و کجاست و کرم
که از ناله و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم
ز ناله و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم
درید و جوین اند و کرم	ز ناله و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم
ز ناله و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم
ز ناله و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم	و کجاست و کجاست و کرم
چو شکر بنی از صل نمان	شکر کشت بر قش و نمان	شکر کرد و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان
چو در لطف ز نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان
بز و نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان
سز نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان	نمان و نمان و نمان

ز فرمالی استغنا پیش	نی نام و سوسکی پیش کاش	حدیث ریخت و پیش کشید	باده روی و مرغ کشید
چون کشت کشید و بیایی	شد آن پیشه محکم دل	برین پیش نهاد و کشیدن	بلای کشید شمع دین
نصیب قشیش معلوم خوش	ز دین غناش را بهر دست	مرزاشتر جگر کمر	پرو پا و سنگ و کمر
ز افروغ خایب بر جودش	که دادن در بهالای تو کش	مرتب کرد و دهر پر کش	بخون ز دغایین چاک کش
منا و از تده مشن زاده در	بر اسیای جوی تازه در	چو از جلا که بر صفت فر کش	دل سسرم بسوی دغای کش
بهر آن صبری در راه پیش	خبر پرسان ز جلا کاه کش	جالی در پیش از دهر در کش	جوجان زانو و کی و کلاه کش
کجاستی مثل زاده و در مرکز	ز کس نماند کشید و مرکز	خست ز دین و دغای کش	ز دوق خردی آمد بخور کش
دو را پس پیش کشید و کش	ز غایت قشیش بر دغای کش	ز آب کش و پیش کش	جوهر صفت از آن کشید و کش
کجاستی از تو که ز کجاستی	برین غلی جالست و کش	که هر خانه ز دین تو کش	که این باغی هر دو کش
که زو پر کا حلق ابر کش	که داد این آب بند کش	کلی میراب و آب کش	برین باغی در پیش کش
سپردت و آب دغای کش	جست تو کشای کش	هی روی تو کش کش	سر زلفت تو کش کش
که تبارکت چشم کش	ز خواب نیستی سپه کش	که در ج زلفت تو کش	که در اوقات آمد روح کش
که گشت از دغای کش	که ز آب زده کی کش	چو پیش این کشا که کش	خدا جان شد از جود کش
کش صفت تو کش	که ز جوشش کش	کش کش کش کش	جان کش کش کش
ز تو کشش و کشید کش	ز جودش کش کش	جانش و پاک از کش	تسه در جاب کش
و زرات جانی کش	ز روی خود بر کش کش	چشم تر نیست بر کش	چو کش کش کش
چو در کش کش کش	که کش کش کش	ساده ز منل ز کش	چو کش کش کش
جاشه کش کش کش	داده کش کش کش	جاشه کش کش کش	دغای کش کش کش
غم خیزی کش کش	که کش کش کش	جود ز دغای کش کش	سلاطین کش کش
چون کش کش کش	چون کش کش کش	که کش کش کش	ز سر کش کش کش
چو کش کش کش	چون کش کش کش	دل چو کش کش کش	نشان کش کش کش
چون کش کش کش	چون کش کش کش	جاشه کش کش کش	زده کش کش کش

کوت من در این روز است	که از عشق و زردی بکار آید	پوشد بر صیقل چشم بایدم	بداند ترک بود ای بخت بایدم
بغضاک سگ چشم بزرگ	مراد جان من حرار کردی	ز غم غیر بکستی دل من	حرم وصل کردی منزل من
اگر سر روی من کرد در سینه	ز تو زدم بیک هاستانی	بازدم کوثر شکرت چشمت	سر روی و اچان کشتن
بپس اگر که چهره دوی شد	رست زباید و چو دهکشت	بنا کرد پس شمع چمن	عبادت خانه بر سال نعل
ولی از مال ملک عالم ازاد	بیکسان و محتاجان غدا	که مال ملک می تواند کرد	بخت یک شب من حاج کرد
بباید آج اگر که سر مرغ	عاقبت کرد با تو دوست	بباید پیش ازین صدا	بهر بر بکشتن پایا به
تر جود از پیش کس از دست	لباس آینه سازند مشت	بپشت روی که بر باد	خالی سپید آمد در شمار
کج آن عباد شانه ز کرد	ز جامه روان محراب کرد	بکلی دامن پاکست آورد	بجوت تبر بپنجاب کپرد
ز تار ز پیر سپید بپاش	اوراد کستی ز نور و شمع	در آن بید سپهر می برآورد	طاعت پای می نشسته و تاب
چو در طاعت کردی شمرده	بجان و ادع مردان حق	ز پندار کی باز در یکان	فرغ ده جان دید و جان
ولا مردی زان و چا پوز	باقم مشیوه پیشین پان	غم خود خور اگر ای چشم دار	بکین نام اگر نام خاری
بسر شد در صورت بکستی	دم زان شب صورت بکستی	بر دم پس صورت را کرد	و خالی از زمان که را کفایت
ز نردم دوی بکشتی	ز شامی ز نمانش شامی	ششین برادران و کاک	زاد کج می ششیا کبر
بود میکی صورت بران	چو صحبت از صورت شام	پریشانی بود در جاسار	از آن روز دیگر که در شام
چو آب شد دشمن داری	که نیست که در بدین برکت	موزون صورت و دست	و آن کار کج او با شمع
چو دهن کز شد و ام	موزون صورت و دست	بر کشتن های خرد و پاد	بدشمن تو دشمن است ز پاد
نظر از زردی جان است	چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	میکار و دهن کز شد
ز سب آجا ازین کرد	چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	تبع دگرش از پستی حق
چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	شمار دهن کز شد و ام
چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	میان خود کز شد و ام
چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	چو دهن کز شد و ام	باز سپید روی هر چه

جو پرانی شیدہ ی برتن او
 بیا بر آن سپید و لاله
 که چون بست کردی پیشش
 سبیل کیویش که شاد کردی
 قصه خود شام و طعنه با
 بی طعنه اش شد و مغرور او
 که این سینا می مرغ پیشش
 چو کردی ترشش او بگریست
 شبانه که خیال او این بودی
 نداشت ار دل که در تنالین
 چو پستی و کشتی او از دجوا
 که این پیشش هر که شستی
 که می کرد زویش شجده ایست
 مرا از دیدن زان رخ بیا پاشی
 پروازش شبانای بود
 می عاشق مشعر جان شود

بختم جان تشنید حاضر او
حق پر داریا شیر نشانی

که پیش از وصل ریختن بود
آن در خانه بکار می کشیدی
چو گفت ای بنده اقبال الهی
منم از آن که در وقت حاجت

شدی مرا از پاسه من او
 جو کردی ای گشتی جبار
 که نشستی این تنه بر زبانش
 ها و ای دل یو از که روی
 سخت خانه خود ز در بهار
 سرگشتی از لب و دندان او دم
 بلبش ساز که روی دل میشد
 شدی چمن نبات از شرم او آید
 ز روزی که او بی تاب بود
 کشش از نس با لاله این
 شدی شمع هر دم در تنه او
 که بهمنش از سارگشتی
 کش کردی ز گشتی جوغب
 که روی با پی خانه باشی
 بنو دار کار که دم تو را بش
 جان ز دست تو گشتی گشت

شیخ وانی پورست صاحب
واکھاشدنی زینیا ازاد

ز لایزال عجب درویشی بزرگ
 نه در پرده کس خورشید نشسته
 که ای پادشاه شیدا پادشاه
 که حالت غرق در ایام است

شم نخستی تو تیار باد
که دارم از زده های هر کس
که زده شستم که روی بود
هم در باغی از سنبله خام
می که در ده خاکی چون
برای بویای که ز کوزه
کمی دودی مثل آبراش
بر پریش که بر بال دی
چند نوازش دل زرش
فروغ اندازی سی انصاف
دوست سوسو خور آقا
کمی ز لاله زار شمس لاله چیده
کمی یکیش که روی چانه
دیرین پس شایسته
فش و روی خورشید
زبان از ده او جرسند

لا تم قصبه باره رخت راه
وراند و در خانه انداخت

موت بهر ذل و نام
مرد پرست دل چون نیت
سبابت ارغای مرغ تابی
خوان بر گل که در سبزه نش

در آن رخ تو بخور و آرد
 که بخت در عشقش گم شد
 و ز مجلس بر دور بودی
 که رجا بدور هنرین ام
 بغضای که ناگزین
 ز پیس پسیب اگر دخی
 مرد ای خورشید
 روان جان خود پیش
 نماند و پا و حریف
 جبار را که کشان
 جزای بیای چش
 کجا ز کشتن کل
 زای حشر به
 رساند شب که
 بخوانی پست
 شمع با آرد

بود کاشد قبول خاطر او
چنین آرد و سپاس و در میان

شکیب از جانم و جگرم
 در دنی آمده و پروردگار
 زنده او را نه اضطرابی
 که بیک جا نه بدترش

[illegible]

ز به قدری که پیش و نشست
ز که کان زیر کمر سپیدی خیزد
ز آبشیم زدن و بیدار زدن
ز که هیچ نیز بوسیل می ماند
چو در هیچ عمل خویشید ایها
که دنیا را کنشی که بسیار ترا
بر زبان و دس سپردن نیکار
و احاطت کردن
و استیفا نمود
نمیدانم از باباچاش
نه اندیشه بروجی که نش
صفا کار زنده گانی نیست
که خون خرد زدن بود یا هر کس
نیز نیست جز از آرزوی
که آرد و کین را و آرزو را
ز شوق گل پلاک سپید پر
دلی که در وقت زانکه
دلی برفت نظر تر پشت
بچشم خسته بر روی آید
نباشد جز امید کاهی
و بد که در مصیبتی از ناچار
سوی روشن نماید از غم

و زان پس داد و فرستاد کسان
 جدا جدا بزند تا ز بر سپید
 نوز و ده نهایی سپید کرد
 بودی موی به او سپید زنی
 چو سگین آویخته شد روی
 کعبه زان کس که است جندی
 که نخواست در مهر شبان
 بخار وصال و یوسف مختار
 ز یوسف در راه چو او
 دلی خوش بود از دل بگریه
 که بر کس نگارمش هم است
 بود آقا از او خوش و دلش
 ز نیامده بود و یوسف را دیده
 چو دید از دلش بیرون
 زاصل او بچشم کام کرد
 تنه زنی کل دیده شد
 زنی داشت بر میان جاده
 ز نیامده بود و یوسف را
 بنامه عشقش از دیده او
 جوار از حال عاشق زده بود
 بر پیوه خزان غمت و دوش
 بر نما و فعل لب که بود

[illegible]

و اسبستخرا منون بونف در مفاصل او

اگر بخود کند نه دماش
 جوید به بهر مشکبانش
 ایبه کام افی نیست پیش
 برست کی بود کنه خوار
 بخود برش از برت بخور
 با بهار در دوی چپ جور
 بی غافه کی کایه سر بی
 در لای میل است چاره
 زین رخ در میسج غلغله
 زخم فتنه روی وینده
 ز عاشق به بهر شکای
 لایحه را جویسم بهر راه
 بهر زنده بود شمع باغ

مجید من از با پیش
 خدا شد بشه بر من گذشت
 صفای زنده گانی نشسته
 که خون خردان بود بر سر گذشت
 زبانه است خورده آرد و
 که آرد و بر کین بار و آرد و
 ز شوق گل پا کسینه پر
 دلی که در وقت زان گذشت
 دلی بر تن نظر بر پشت گذشت
 بچشم خسته بر می آید
 نباشد جز امید کاهی
 و بد که در صستی از پا گذشت
 سحر بر شمع خیز از پا گذشت

دلی خوش بود از دل بکینه
مگر برین گماشت هم دست
بود آغوش او خوش و دلش
زنی بود و یوسف را دیده
چو دید از دلش آب بهر دست
زصل او بچسبم که کم کرد
تختی از روی گل دیدن شد
زنی داشت بر میان چرخ
زنیها بر یکیش جیغیست
باید حشمتش از دیار دود
جای از حال داشت و در پرده
برین در خزان خست و دوش
بر نفس او فعل لب که بود

[illegible]

دانش که در حقش چو پست
 دانش که در حال ازیدم
 ز باغشین کلامم
 ز دانشم ز در پستان
 فرق که در دور و نزدیک
 بیجا بستم ای راهی
 بخت ای از تو حدیام تو
 مر کبک و کربانی کن
 کز ای هر کس سال ز پود
 ز جان دل گدای هر شش
 بوز ز دست آدم چو رشت
 پری را که نزدی شش
 کف ز میان بدست میاید
 ملک خود پسند و دود
 کز کونم شسته ز جادو
 ای پستی نال زنده گانی
 رضا ده از دست که کم
 چه کم کرد و ز جادو چو شش
 چو دستانم شش بدست
 ز نهار غلامم ز رفیم
 سر خط ز دانش نهاد
 ولی که بر زبان انداخته

بجز خورشید و ماه و ستاره
 ز دستم شود بدیل بزم
 بجایم کند آید حکام
 که در پیشش و بی جایک
 چاره یمنی نغی و دشوری
 و نیست در سازش و در
 منتقم و کردن رویا نو
 زخم خورم بی خسواری کن
 دشت را در لقا زبانه
 در شمع زبانه شد
 ز کمر و دست عالم آید گش
 خاندی از تو در کج و نوری
 مکن مستبدی پیش سایه
 و در غریبیت نازد و در
 خاد و بسند تو در و علی آید
 چه باشد نظر بدی نشانه
 بود پوز و شش آرام گیر
 آنک که کنی پیشش گاهی
 بایع و مسلک کوه را شود
 مبارزه می خضتیا که دیدم
 بنده سکاریم انیک سپاده
 که سپهر هم تو را خا و

زلفش مودا غم آب کرد
 چوندهم از نسا شیبم
 بر شکم راستین او کپست
 جو دایم می کشید بکریست
 خم حرفش یک شیخی آرد
 زلفش بوی باد و صفا
 ز می از غشید و آوازه
 قدم از یادش کنش کوشید
 زبستان حال کلن از
 عروس سر آورد از دل نهاد
 کال چنقه در شیرست
 زشته زبیر جرج بست
 زلفش دایم و جریسته و آرد
 کبی می آب روز غم و آرد
 بدو کرد و خنده و کی کرد
 خدیجه پنهان میوه آرد
 قدم ز آسرا زده بست
 موسی وار کرد و بند چرخ
 بدایت کاجی انبار
 کلیم عاریت کرد و بست
 بکر می کنم حدش سار
 زب و فغان تن حسرتی

چشم آب غزل آب کرد
 بکند کسب به کسب
 بدستان نشد به باد شست
 که باال نیش گل تن است
 جنین صلی و مدد شمع آرد
 چو در آرد از جسم چارپای
 هر کاری خواهد آید نمود
 زبان نثر و دامن کجوش
 رنست چو قاتل سر بجزا
 ز تو پاکیز تر منند ز تو کم
 پری از غری تو به دور است
 به پیش روی تو سر پرست
 ز سوایت غم و دیند
 که کان ناله و دشتیکر و آواز
 ز تم کفایت تو در خم
 چه باشد که غزل از او ناست
 رطب پسند ز تل و تر است
 کند پیش کثیر است گیزی
 مشو به دیب من من ناز
 دل و باغ و دیاور و دیاور
 نیارم کرد را ز نای که آوا
 نم و در شخی مصیبت

فقد در گذشت متوجه شدیم
که این امر را در میان است
و این امر را در میان است
و این امر را در میان است

الشيخ

رستم شکر سر بگشاید	بیا محلی ازین خوش گویا	کی ز غمزه سوسن کرد آتش	که ای ز صاف تو ده خنجر
ناتسکیم چشم جانین	پانیشیم چشم مردم این	یکی بنمود سر بر نیل چش	که این شبت بهرام خوش
کجا در مدح قوت تاسیسی	اگر زین مرد از نار تاسیسی	یکی ز دست شمشیر تهنه کند	که سپیدم بی سر و پهنه
بر روی من دری از بوی گلی	کمی ز تهنه ام بپزد روی	یکی بر پشت دست نازین	بیا از در شاه پستی
که ز رخ چشم به از آن گلی	که درون ست من از آمل	یکی که در میان را اگر کرد	ز نو آیش می و اگر کرد
که کن است عینی در میانم	که بر لب آمد از دست ز طام	بویان هر کی زان لاله یون	ز یوسف و سلیمان و یون
ولی بر آن بوی تازه باقی	وزان شست کیه و او را	بی بود یکسره که بستان	بهرت بت بپرست بستان
ولی یوسف جز این نمی خواند	که کرد در رهشان ز بند گنا	میان هر چه گفت زنده گشت	بیانی شگ اسرار ریش
نخسین گفت کای ز پاکیزه	بچشم مردم هم خورین	در حرارت ز غمزه یاس	بگر آینه این زاری بوی
ازین صلم بر دهن رانده	که ز بکر که زار است	کمی از دم در چشمه شست	ز دانی زان گل و شست
که از زان دانه بر غیر دمانی	درین پستان مرا یگالی	گند بود می بند ی پستی	و بر یوه و یوه از پستی
پیشش غمزه ای را پستی	که غیر او پیش را و پستی	پا به این و او پستی	که با او هر کجا پستی
بچه و بیاور سپهر نمان	که داده سر برای همه	جواد آتند شمشیر	که به و سپهر و شمشیر
بر پست تو دست بکنن	زنده اول بکنن نشد	به و معلوم کز پستی خرد	ز بر و پستی و بکنی خرد
چو یوسف زان شب بگذا	به طواف از خانه ساکت	محب و شمای او گشت	سر طاعت بجای او نهاد
یکایک را شاد است که تین	و آن بعد از شادین	خوشامد که هر که گشت	به پست آرد هر که گشت
که زود و اگر بی ساد	بجز از غم گشت ساد	رید او چشم ز غم زان	که گشت شاد چشم او گشت
و بی غمت و غم به ان	چو سحر را غم هیچ نمان	که روی دیگر را اگر گشت	بایتم و پیشش کرد گشت
بنا بکنند بکشته	و پستی از سر شست	زبان که با بوسید خدا	بیا با جده دست ناز و
چو پست گشت کای ز غم	دل خوش و دل ارام	بجای سپیدی دیگر دارم	جالی از جای دیگر دارم
چو که غمزه از او گشت	دری دیگر ز غمزه بر گشت	چو ز روی او گشت	ز خوابان با لایت دار
ساده است این عین	سمن خیار کان پستی	ز چشمن جمال که آورد	محال را کمال دیگر آورد

لحم

مرا در خاطرش بایست که	کران کلام و آخر و دارای	ولی دست میسر کرد و این کار	کریم آری با شتر زنجیر
بیاورم و بنام گشتن بای	بگویم آردان صورت گشتی	برض موضع از طبع سرکش	گشتش تا با پیغم آموش
چو یوسف گریه می شنید	در آغوشش فروخته چایند	بجهد در دلش و جرات	شود از جان طلبکار و عا
زیر چو چرخ بربند مردانی	برای کار و زانپساک دانی	چو بشیند این محاکات را	بهر از هم بپیشش بود
بر آن دست خفته و او را	عمرت کردن و از خاک که	عمرت کردن و از خاک که	در آن سپید میگرد آه و آواز
چنین گویند سهرابان یک	و دست خداست و از این گشت	و دست خداست و از این گشت	که چون شد به جرات و دلی
دست آورد و دستها و گیرش	برگشت دستش و دست	بر پشم خندی کار و بازی	و آتش رمد و دستهای
چو از پرگار بود و گشت	مندی کار پرگار و او را	چو بر خط طبعش میزد و	بر آن کار بی طبعش
بر پستی بر شدی بجای طبع	بر او این طبعی تر نش	چو سوختی که می گشت	زشت خاکش می نرم پر
طبعی جو گزافا کردی	مزار این طبع ز پاسبان	عمرات جهان بی سپردن	نموده بود یک روی خن
بیش از پیشین از دی ای	شدی ز خانه طبعی را	چو بر خط طبعش میزد و	ز شمع از دانی ز گشتی
ببینک و صورتی کشید	سبک بینک کران از پاسبان	بکم دایه زین سپاس	ز دانه و دهرای کر خیار
منای منای مسیح اقبال	ضای منای مسیح که	مندی زشت بر مدد و	مصل زبونی طبع در
در اندر ز زلفا صفت خانه	چو صفت او رنگش	مرکز و مرکز دگر	صفت و دایه و صفتی
بشهر خانه چو مسیح شمع	که مرش و دخی و او را	مرح علی پست و ز	ز شمع و پست و شمع
بیاور پسته ن ساق از	خالف او پرگشت او	ز خانه و پان قدر می	به صای و صحت و
میان آن درخت گشتید	که شمشیر و درین	در پشم نام و درین	ز زلفا و شمشیر و
بر شمشیر و صفت و	زنده بال مرغ صفت	بیاور و در پشم	زنده مرکز و زلفا
در خانه و دایه و	بیاور که مسیح و	در خانه و صفت	شمال و صفت و
بهم نشسته چو شمع و	زنده جان دل و	بیاور و دایه و	بیاور و دایه و
اگر نظامی که بجا گشتی	ز حضرت و زلفا	خانه و دایه و	بیاور و دایه و
بجای و دایه و	ز چاک یک کران	نمودی و دایه و	چو دایه و دایه و

تم

مستفاد آن

بهر لب کان بر دی تو	بنا سب کند کیوی تو	بجا در کس هم دست	بر پا پیش بر جاست
این بوی که بیکو می کشی	آن مردی که بوی خوش	بیکس طاعت بر روی	بیرنگ نه ات از خوش
آب دیده من در شستنت	آه که کم از سوز زنت	بر حق که در کم از ی	که در حسنه از او مراد
آهسته آهسته بروم	باستغاثت از بود و بودم	که بر حال نمی بدل نمی	که در شکم بخت بد بختی
بدرایت آواخ تو دارم	سوی ای آواخ تو دارم	دانی هم دایم دلم شود	سوی روت دایم دلم شود
زلفه جگر و پس تو ام	تجس از غافل صفت بام	آواخی که در خواست شیر	کمن در غافل دین مسیح شیر
هر از شیر و غم تو جان	دندان و دایم غم جان	دانشیت کای چاه	که ناید با تو پس از ی
بگردم در بر من کار بک	غری پر شیشه نسیم بک	کمن تر از ایمان ام	سوز از آتش شوت نم را
تا بچو که جو نما بر دست	بر و خا چون در و نما بر دست	نور جو در که در دست	نور جو در که در دست
بپاکای کریمان از آواخ	بپاکای کریمان از آواخ	ازیشان است در کین	ازیشان است در کین
که اگر در دست ازین دای	که اگر در دست ازین دای	بر روی کا کار بپای	بر روی کا کار بپای
و بیل جان سترام کام می	بده و کشتم آرام می	کمن قیل و کسبیل مقدر	کمن قیل و کسبیل مقدر
که اندر سینه بیکو در	بهست از دایم بیکو در	زلفه کف که شسته جرات	که اندر دایم بیکو در
از شوق جان سپیده در	نیام جگر در شب در	کای طاعت بر آید پدید	که بوقت و کرا اندام کای
دایم است در دست	که توانی بیکو خوش	کمن دایم منان و پرت	عقاب بایزد و در دست
فرزین کج نهادی کرد	بر صفت و جوار دایم	برست که در دایم کای	کمن دایم بیکو در
ازین بخت که چون در دایم	که اندر بر آید کاران	بزیان جاکشان بپسند	هر اسیر و خرابان بپسند
زلفه کف زان من بیکو	که چون در دایم بیکو	دم جای که بپسند	زلفه کف زان من بیکو
و بیکو چند ای بیکو	بیکو بیکو کای	هر اسیر و خرابان بپسند	زلفه کف زان من بیکو
آرام نام هم بر کای	که آید زان در دست	بیکو بیکو کای	که آید زان در دست
هر صابر بیکو کای	بر آید زان در دست	خدا می که توانی کای	بر آید زان در دست
بجان از غم بیکو کای	و آید زان در دست	زلفه کف کای	که آید زان در دست

پرستانت جو ششم کمر سپنج	پنج تو شد عالی ده صبح	پرتوی کرستم سبزه	رشتت منستم مای سبزه
زلف را احوال تو کردم	کیز از پرستار تو کردم	عنان تو در کوش گشتند	صانکس با کوش گشتند
بال خیش دوم آیت دت	کردم رنج دل در سج گشت	خوشتور خود بود ای گشت	خاک از سپه بر بود ای گشت
نویشت بد بدین دیر پرانا	چو چنان تل چب ترا گشت	چو چنان دیدی کنونی	که خوشی عیان نودی
بگری می کنای دوی سبچی	کن خردی گدا از سبچی	چو دست از غر زبانه	چو سوی از گری گشتن
بکلی ای سبزه دوی سبچی	کنی بی بری غاریم سبینه	زلف را هر چه میگوید گشت	اروغ او جوع بی گشت
زلف از بدوی سب نه افرو	کن از جب دپستی هر گز دت	برادر کوشنه سبزه	که از لب دپستی گشتن
مرا دیده دارد و دم سر	که کرد کام غنای سب	کی از پس در ایگ گشت	بر کرد و چو غنای گشت
ولی مگر بگشت دت	خوان وصل افشا دت	که بگشتن گشت	خیم بی خانت در دت
بر آن بند که چون می بند	رود در پسند می بند	ز غرت دت سبینه	که در از سب گشت
زلفا قادی می گشت	هر دم صد در دت	بافتنهای شیرین دت	بهری و بر نغم بر دت
خسای حاجت خود دت	بکوتایت بر دت	که زبان و دوی دت	خبر دت از دت
کرت یک شای دت	در دت دت دت	مرا دت دت	برون دت دت
کرت بر دت دت	بکس دت دت	زلفا دت دت	بر پاک دت دت
وزان پس خود دت	برق دت دت	بجالت دت دت	کودن دت دت
بی چون دت دت	گدا دت دت	کند دت دت	در دت دت
بسیار دت دت	کو دت دت	چون دت دت	بخت دت دت
ازان دت دت	بک دت دت	خیزان دت دت	باید دت دت
برونکی دت دت	دت دت دت	بخت دت دت	ز دت دت
بخت دت دت	دت دت دت	دت دت دت	دت دت دت
چو دت دت	دت دت دت	دت دت دت	دت دت دت
بخت دت دت	دت دت دت	دت دت دت	دت دت دت

در

مردان تا بپیر و پیر	زنی را چه بخت آن گل روا	جانی نه جفت بی تو از
دست او را نکشند	هر یک در پیش بر نهاده	زبان بر نشسته و کج نه
دشمنش بر آن خدای	جان در سفر تا بر کار خست	که دست او زین و تیر است
که روی نه در پیش آه او را	چیز که نام از وی می آید	را پنداری و بر او پیش است
نگاهی بر نه باری بر او	هر جا این دو را بپند	هر جا بپندرش کند پند
زندان زنده و مرد و بیمار	زهر جسم که بر او بپند	هر آن زهر که بر او می پند
او را زنده و پیش از آن است	کران و کمری را پیش	زاد و کمر که تا پیش
با هم کام و دایم کز عشق	بیتولی که را دیت پیش	قول خاطر از دست پیش
که در پیش طبع و در پیش دل	بباری و پیش برین کرشم	که ریز و خوش از دشت به شرم
خفتن و اسنان از پندار	روان و خوشی بنا بر نه	زنان هر آه از کر نه
چو در پیش در پیش شکاری	چو پیش از کا چپ نه	خراش از دشت در میان
باز او را در پیش کر نه	زور بر نه در پیش جوی خور	پیشین کا به جوی پیش
عاشق و چشم قوت جان	دور از دور و نه چو خور	دفع آورد و چنانچه آید
زین سر زدن از نه	زهر شسته و آید کج	باز چو شیش و شیرین
مردان شست از نه و نه	دانشگاه به شکر نه	خاور و روان که پیش
چو پیش نام چپ نه	زهر و بر نه ترایب	چپ و آید و بر نه
کز آب آید بر نه و نه	روان و بر نه کج نه	بخت چو آید و چنان
بپند و نه و نه	در نه و نه آید نه	زهر کار نه و نه
زین شکر که نه و نه	نه و نه و نه	نمی و نه و نه
بیکر که نه و نه	نه و نه و نه	نه و نه و نه
به نه و نه	نه و نه و نه	نه و نه و نه
به نه و نه	نه و نه و نه	نه و نه و نه

نکستد که مرگت کز	بجز روی نیست و آینه روی	بزه آید و آن آینه روی	نکستد بر سرق و آینه روی
که از جان دل شستایم	ز شستن و دیدن و شستن	ز شستن و دیدن و شستن	لیس و ایان و در و شستن
بریدن بی خشک بگویند	کاز و کفی و شستن	کاز و کفی و شستن	که که ز چو کای و شستن
برون ز کای و شستن	بر شستن و شستن	بر شستن و شستن	پایه دید و کای و شستن
بقول و این و شستن	چکل ز شستن و شستن	چکل ز شستن و شستن	در آن کاش و شستن
برای کت کای و شستن	نمای الی و شستن	نمای الی و شستن	بوسید و شستن
شاه و در و شستن	شدم و شستن	شدم و شستن	بزرگ و شستن
در و شستن	ز خوان و شستن	ز خوان و شستن	کف و شستن
دو و شستن	که میدار و شستن	که میدار و شستن	دل و شستن
لی و شستن	چو پرو و شستن	چو پرو و شستن	بیخ و شستن
تو و شستن	کشید و شستن	کشید و شستن	ز و شستن
ز و شستن	عجب و شستن	عجب و شستن	ز و شستن
پشت و شستن	بر و شستن	بر و شستن	بر و شستن
پشت و شستن	کری و شستن	کری و شستن	بیان و شستن
در و شستن	نکست و شستن	نکست و شستن	که و شستن
ز و شستن	بر و شستن	بر و شستن	ز و شستن
کین و شستن	رنام و شستن	رنام و شستن	ز و شستن
چو و شستن	نکست و شستن	نکست و شستن	ز و شستن
کی و شستن	دل و شستن	دل و شستن	ز و شستن
کی و شستن	کشید و شستن	کشید و شستن	ز و شستن
چو و شستن	بر و شستن	بر و شستن	ز و شستن
ز و شستن	کری و شستن	کری و شستن	ز و شستن

دوستان منی خواندم و اگر نه بجام من مگر پای زندان می کشنم که که روی زان نماند کفایت که روی از خود بپاکشند که روی آید خست و خفت جمال یوسف آید غم از می که را جان نشاندن بجانش چو کار راه شود چو سپیدار چو یک عاشق بود منتون یار زنده تر شمس بود تنی اندل زینهار از اندر می کردند اگر دشمنی می نمود و می گفت در جنت سوار گردند چو دیوانه گرا انگشت زیر پنج کس چو کز بود نکاح که دجانی سید کرد و در این پس رو پوی نیست در پیشگاه گل چو شبنم کن پایدی مایه خویش چه کم که در دانه ای یک بجانت ترا که حاجت	بر من خستینم اندم اگر پس کج زندان ترا اگر زدم غمی که کم کرد ز قتل مهر و شمشیر قریب ز عشق آن پری دیوانه شدند ولی با جز در و شمس سپاس بدر خیز و صینسی هرگز نماند یکی را لاله زار و غیاث مست و خستینم زان سرحد ارغشت و در حالت کردن دوست چو پند و کوری را در حال پروست میل یافتن شمس چو اید از طاعت که می گفت خوای حضرت خاگر که که زنده دل اگر بوسه کشد که پیش پند میشد اگر چوین میستیک شوق کم بود چون را در شوق داد و داد که چو چون و کم خست فرود آمد که از پادشاه اگر که کشی چو خاک کشتن را خجسته حاجت	ولی او سپهر بکارم دریا رسد کارش دران خاک کو و مرغ و شمع دران نام توق عشق و حبت جان نثار برند و پادشاه پر دین زینهار او پست از حاجت یکی را بسره و غم از می نماند عزیزان بی بر خور مست و خستینم زان سرحد ارغشت و در حالت کردن دوست چو پند و کوری را در حال پروست میل یافتن شمس چو اید از طاعت که می گفت خوای حضرت خاگر که که زنده دل اگر بوسه کشد که پیش پند میشد اگر چوین میستیک شوق کم بود چون را در شوق داد و داد که چو چون و کم خست فرود آمد که از پادشاه اگر که کشی چو خاک کشتن را خجسته حاجت	مرد و در کارم بر نیار که در دمسهر دشت کردی اگر که در قفس بکند نام از این پس زنده جان پر و که روی خست و زنده می خاوه مرغ علی در دلم و که را کستین از پند که زان می بره شمس بی کفایت خزین کار در این دل خرید بود پیش عاشق را قریب حال یوسف رشت به حال توق خاوه کفایت و زین کارم در کار خست بران قلم حکم او در است حاجش حبت خاوه رشت درین دانه حبت حبت و زین مردانی شرم پیش در دمسهر من و دین چوین کار که در دمسهر کشتن که در دمسهر و تو چوین خاوه دمسهر خوای خست و دمسهر
--	--	---	---

چرا که در ده سپهر	ازین رسم آفرین	که چون بوز در جنبه کشی کار	مباد و سپهر کشی را در کشی
فراشیده دل به جانت	که دست خایت پادشاه	مدرکت اگر چون خط تو پادشاه	بجاری دوست را از پیر پادشاه
چرا که در ده سپهر	سند در بر پادشاه	دو سر طوطی به پادشاه	کست از کاخ پادشاه
چرا که در ده سپهر	که تیرانند کمانه از کمان	در دهنش پندش هر زده را	شش پند هر یک از زده را
در ده سپهر	در ده سپهر	سویست و بخشش به پای	سویست و بخشش به پای
در ده سپهر	دیده تیر بخشش	بسیار و بخشش به پای	بسیار و بخشش به پای
در ده سپهر	نشسته سیر یک از ده کمان	هر یک هست روی بند زاری	محدود تر که به بند زاری
در ده سپهر	در ده سپهر	زده بخشش به پای	سپاه از ده و ده بخشش
در ده سپهر	که باشد پای در پای	خدا هر چه بود و تو بخشی	بودی او در ده بخشش
در ده سپهر	بشرایح خاطر مستقیم	و که باشد از ده کمان	که باشد از ده کمان
در ده سپهر	مناهی هم در ده کمان	که در یک کمان به پای	سپهر حسین را در ده کمان
در ده سپهر	در ده سپهر	خبر نهرین و شکره کمان	خبر نهرین و شکره کمان
در ده سپهر	که کام زده کمان	که شستن از ده کمان	که شستن از ده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	بجای بود و شستن کمان	که جای بود و شستن کمان
در ده سپهر	این کمان در ده کمان	چراغ و دل هر یک از ده کمان	حصار آتش بر ده کمان
در ده سپهر	مرا زده از ده کمان	بر ده کمان	که کیم هست از ده کمان
در ده سپهر	زده شستن و ده کمان	اگر که این کمان	ز که کمان و ده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	چراغ و دل هر یک از ده کمان	دعا و ده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	که در ده کمان	سوی زده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	که در ده کمان	دلی فرخ زده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	که در ده کمان	بلی از ده کمان
در ده سپهر	که در ده کمان	که در ده کمان	زده کمان

بدستند که بکین علوم	بزد و پستی چون نمودم	جو پست کرد بدو در راه	نوی سرگز از پیشتر
شدم زنده کوی کشتی	زبان کردم پهلوان رشتی	دلی سوختن سیر و دانی	ناشد غیر رختی
بگو در سازد از انوار کیم	بروزان کرد که کشتی نام	چو کرد و زدم از شمشیر	از دهری تو اند پاست
زین را چو زار با دزدان	شد از دلدل پدید و ملان	برای دست و دین او	در این میان تمام کج او
چو بود عشق شکر اکی	زنده و خرد او خود نیالی	فصل خورشید و دیر روز	کام خویش با دلدل
بر کیک کار پست شوق	زنده و خردم بر جان کین	زین با حسن و زین شب	زوال او صند بر و نریش
که شدم زین سپید نام و دم	شدم بر پانی خون جام و دم	دلی که زنده و زنی افاق	کس روی زنده کشتی
بکام ترا دندانی شست	که بجان بر سپر پاشی	سری که بر خورشید شست	شست زنده کشتی
دین کرد که در کمان	سوی زنده آن کشتی	بر کمر و سپر زنده و دای	بر دهم خدای و دندانی
که این شد پراختن و پیش	که زنده کند و دای و پیش	زنده شد و بر جان کشتی	خدای تا دگر کشتی
چو دم فرسادی سپید	وزان تو شکر کیه شستند	فرزاد نشید او با سپید	ز دست و آب سپید
بکشتی که شکر کرم	در میان ای اندیشه کرم	چندم که بر دین کشتی	نیز و دم و بر دین کشتی
در بیت تکان و تیش	زنده و شستن میان کشتی	زین از دلدل و کشتی	نوی سپید خان کیه
که کلام دل و دست و جام	بکام سپر و دست و جام	فرزیم بدو دای و دست کشتی	پرت بدو حکم کشتی
اگر تو هم زدن و دست و جام	که کلام کرد و دست و جام	بکام سپر کشتی و دست و جام	بر شستن و دست و جام
قد تم زدن در مقام کار کاش	مرا از شستن ران و دست و جام	اگر کلام و دست و جام	بکام سپر کشتی و دست و جام
و کرد و دست و جام	لیا ز تو زدن و دست و جام	بر دیم خرم و دست و جام	ازان کیه که دست و جام
زبان کیه و دست و جام	بر دای کیه و دست و جام	زین از دلدل و دست و جام	بکام سپر کشتی و دست و جام
که زین فرسادی و دست و جام	خوش شستن و دست و جام	زین از دلدل و دست و جام	بکام سپر کشتی و دست و جام
بکام سپر و دست و جام	زنده کیه و دست و جام	مرا دای و دست و جام	کام سپر کشتی و دست و جام
که کیه و دست و جام	زنده و دست و جام	بکام سپر کشتی و دست و جام	بر دای کیه و دست و جام
دلی شست و دست و جام	کلی شست و دست و جام	کزین روی کیه و دست و جام	وزین روی کیه و دست و جام

نوی سرگز از پیشتر
ناشد غیر رختی
از دهری تو اند پاست
در این میان تمام کج او
کام خویش با دلدل
زوال او صند بر و نریش
کس روی زنده کشتی
شست زنده کشتی
بر دهم خدای و دندانی
خدای تا دگر کشتی
ز دست و آب سپید
نیز و دم و بر دین کشتی
نوی سپید خان کیه
پرت بدو حکم کشتی
بر شستن و دست و جام
بکام سپر کشتی و دست و جام
ازان کیه که دست و جام
بکام سپر کشتی و دست و جام
بکام سپر کشتی و دست و جام
کام سپر کشتی و دست و جام
بر دای کیه و دست و جام
وزین روی کیه و دست و جام

سر خود بر در دیو میزد
طاب او کیوی بزرگ میزد
در خمر می کرد کم پیش جویت
که از جانان مرتب با داشت
روانی و جود ای بیخ میزد
زمن شب که مستم بر کای
چو کبر در صحرایست درین
صوری بایستید زنی
صبر انداخته باقی
صبر اندام که طرد است
که چنان دید و تاب این
چو که در این انکار میشت
چو در زمین غریب میشت
ز این مضمون یوسف چنان کرد
که روی انداخته در درون
غم و زاری در او بسیار
چو آرد مشهور به پرده
زینجا می را چو از این میشت
چو ز دره ای جانان میشت
ز نام حال ایند میشت
برای او ز بانشی که کرد
سوی آن میشت بسیار

بسیار خور و نوزاد میزد
در آن روز خوش را شک میزد
هر چه بسیار که خوش میشت
ز لعل و لب بسیار داشت
خود مدی که نیکو میزد
نخسب بسیار بود و پر کای
ز این چو کار انداخته درین
خوایز بایستید زنی
صبر ز لعل که در کاش میزد
شود و ما در راه جانیست
کشید از صبر که شادمان
ولی که شد ز این در حفا
و شب در این در این میشت
که از آنکس که خوش میزد
شب که در قزو میشت
شیر که در بسیار میشت
چو کشید ز در این میشت
برین خوانده که در میشت
بعد شکر که در میشت
بگفتند که در میشت
که در این میشت
چو در این میشت

بهم خمر می شد بسیار
طایفه از جانی و شربت
می کشید و این بسیار
را بیت بخان با در بسیار
دل در این میشت
ز این صبر می شادی و شربت
باین شد که در این میشت
صوری بایستید زنی
صبر از این میشت
ز این با دل و جان میشت
ولی صبر می که در این میشت
ولی که شد ز این در حفا
و شب در این در این میشت
که در این میشت
ز این میشت
شب بسیار بود و پر کای
ار آن در که در این میشت
ز این میشت
ز این میشت
ز این میشت
که در این میشت
که در این میشت
که در این میشت

که این گفت خود را گفت
و شربت و در جام میشت
می کشید و این بسیار
که در این میشت
که در این میشت
برین میشت
باین شد که در این میشت
صوری بایستید زنی
صبر از این میشت
ز این با دل و جان میشت
ولی صبر می که در این میشت
ولی که شد ز این در حفا
و شب در این در این میشت
که در این میشت
ز این میشت
شب بسیار بود و پر کای
ار آن در که در این میشت
ز این میشت
ز این میشت
ز این میشت
که در این میشت
که در این میشت
که در این میشت

هر وقت روز اندیش	صداد و جگر بزم پیش	ز روی دگر در زان گزینی	ز صبر که با دگر اندیش
ز غنای شش بر ملا خیزی	مناوی بر کف کرم گیزی	فرستادی بندان کانی	که آوری بکاش ده گیتی
جواد کرم ز دانه می دانی	در صد قش زنی کردی	کمی در کف پیش نهادی	کمی بعد بر شش چشم آوری
که این شیت کان چنان دانی	که این است که با کس دانی	که شش نیام و بر دانی	و بار و برک پیش نهادی
بر سپهر باران گویی	که در روی ز پیش گویی	هم روی بکنم بکوی	که در قشید پیش گویی
بچسبید کارن بر بال دانی	چال و جاسخ خالی دانی	که در پیش ز شش بر دانی	که او نیاید است نبی
کفن در هوا چرخ دانی	تشنه از این آرز دانی	ز غنای گریه و خرد دانی	ازین کلاه آید آرد دانی
چون پیش ز دانه می دانی	ز جگر جوشی چشم خانی	بام کل یک در غم دانی	که ز غم بام زان ز دانی
در آن خانه می نشینی	در جسد ز روی می بینی	ز دید و در کف می بینی	روی زان کفر دانی
که آوری کاشش چشم	بنیای کرام ز دانی	نیم ناسته دید و دانی	عشقم با او بود دانی
بر جاده بر نزل نشینی	خاندان ز دانه می بینی	ز دانه می بینی	که در شش جان دانی
در دیر پیش از چشم گویی	که شش ز دانه می بینی	ساده بر شش ز دانی	که پر دانه می بینی
چو در قند باشد پستانی	که بود دانه می بینی	خوش آن کز دانه می بینی	هم چون دانه می بینی
در اتم سپهر کن ز دانی	بر شش غاب ز دانی	سزای ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی
شد و از کرد و دانه می بینی	ز دانه می بینی	هم که ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی
در کف ز دانه می بینی	در دانه می بینی	جاده شش ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی
شش ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی	شش ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی
خود می سپهر خالی دانی	کمی در دانه می بینی	جاده شش ز دانه می بینی	که ز دانه می بینی
ز پس و دانه می بینی	بشش ز دانه می بینی	کثیران که ز دانه می بینی	همی آید کالی دانی
کلی که ز دانه می بینی	کرم ز دانه می بینی	کثیران که ز دانه می بینی	همی آید کالی دانی
ز دانه می بینی	ز دانه می بینی	کثیران که ز دانه می بینی	همی آید کالی دانی
مخاطره که آید دانه می بینی	کلی ز دانه می بینی	کثیران که ز دانه می بینی	همی آید کالی دانی

زوشن باده پس چنان ز دست پرودن کی کنه در دل جادو و بر ریا ز بوی بدش زوئی بکنی اگر کید حق بایر کوی بج اندر چشکی آرد سبب چو دلم راه ده شکار دایست بزدلی درین زمان بروت	یاد غیر یوسف یوسف پس که چو در دامن زوئی بگردد که کجای سبب غم و کیر ز سبب زوشن کین بکنی که جویدم او را یار جوید ز او خود بدی ای سبب باز دولت بود جزیر کانی	بلک شمر است و سبک خوش بکین کورای بدو در دید جو بانش در کوی ز دل و شمت روز و شب بیار و شیت زار و باری و تم جایی زوئی خود برون برین دلم که با بانی قدم	روح خاک شریک در است بیم استغای یا بدویش بندیک سپهر مو خالی ز کوی او سبب زشت بند کیز زوشن غم از غم کوی بدر دل نه سپهر در کوی قدم در دولت آید هم
جمعی اندر خودی بیرون خود زاد و سر که در شمع نایب یو ابرو کند و بکشستی بزدلی که در یاد خرم داد در اندام او شاکستند اگر ز دانی چاکستنی اگر بار که غمائی شد اگر بر صفت شرت شد اگر خالی دیدی بیکه بستی ز کین زجران شادمانی چکب مری که دید خالی ولی تیران زیشان شالی کی را که شال از دار داد چو چوبی شمشیر کین	ز طبع و شرف زوئی شود از حدش زرم بستی کنند زانوار او چشم ز بند بچ چشم کاستند اسیر صفت و تیر کستی باید پر کاش کردی بکن زاد و غمائی زده شمشیر بکر و ابلا امداد و بستی ز غم کاه و بوشن ز بخت کزان در جانشان شادمانی و زان بر جانشان گران کی را بر دوشه بار داد بری یوسف و میت بفر کز	نجد پستان رو و کور کرد چو بادار و رنده و رانده چو زدن بر کمانان کردن شافی شد و قبال اگر بستی بی چار و بستی کشد و زوئی او را بستی ز زده امداد بکشد ز کوفی شیدای بوشن بکشد بزدلی حدش بود بستی کین زاده و غمائی بستی پوست غمائی بکشد جو از روی کوی بستی اگر چون و بستی بستی	روح خاک شریک در است بیم استغای یا بدویش بندیک سپهر مو خالی ز کوی او سبب زشت بند کیز زوشن غم از غم کوی بدر دل نه سپهر در کوی قدم در دولت آید هم بشش مرد ز کاه خفتی بود کزین بود انبانی بود و خور کل زوئی شاکستند فرزداد از کز کز بستی بکشتان شد از کز بستی باز بکشتان شد و بستی غاصی او ای از بستی بکشی در کمان او بستی خوشش شاکستند بکشی آید زوشن کز بستی در غم کاه که او بستی کی بکشد از قطع بستی چو اید غمائی بکشد بکشد که غم کز بستی بشش زشت کز بستی

هزار بچش آید و دری ز
 چشش بی که نپسندد باز
 جان رفتن میتا ریشا
 می آن که ایرو برگزیند
 تا به جزوی خود روی داد
 نوزاد دست او درو هم کن
 تبا حلا که امید اکیه است
 بود چون کار و این معرج
 بدید از غیب دور کشا
 بخوایز و غا زار و پاسبان
 شبی سلطان مرا شاه پادشاه
 و زان پس منت و کیو در بر
 بدیدان منبر و فرم نشسته
 و سلطان بداد از او اجازت
 حکم تسل مقبسی می داد
 که در زندان ملایم فرجاست
 اگر گوی بران کشیم این اند
 هر چشم فردن ملکه گوشت
 کشا که در خوشه بر دل
 چو این شک و کلا غر
 در صام ز غمت پرید
 نایب زارستان بر حاکم

کونین داد آرد ای افروزی بود
 گوشت این را ز پتی حدتی
 که ریخا فریاد جندش
 بعد جند نشوی نشیند
 ز هر کس که پیدا ز غوی او را
 خانه روان باشد ز سر و پیر
 ز نسل روی پر خط اند
 پیشش کشن مکر و نگر
 در بیت در کشاوشن روی
 که باشد در هیچ کجای
 بخوابش مت کاوه آدمی
 چه آدم سر خش را
 که دل از آن جود دارد
 خبر پیدا دل سپرداوست
 یکه سر من دهر می دارد
 که بر دل و قیق غوغا
 روز سپهر خواست آوردم
 که اندک استن این روز و آ
 باوصاف خودش و صفات
 پروانه سال شکر خسته
 روزی چنین سال و کیر آید
 زنده از زمین شش گیاهی

بودیست در زندان بی
 چو خورده آن بر و میزد بر
 سال و دهه شتاب بر پستی
 راه بسیار بود وین بند
 به سیرت آه جسته اند
 در حیل و سحر و جادو
 بی نیکو و بد و نیکو
 زانکه پیش در میان
 چو ریحان و قیفاوی کند
 زنده او روی و نهیست
 در بسیار غم و آه
 در آن غم و آه
 برادر و ضابطه از گشت
 که گشتند کین آب و است
 جو خردی که از یوسف خرد
 بود و در و غیر و آه
 کین از آن جایت
 به اندک و آب و آه
 چو آید و شمس و آه
 خیم و آه
 که گفتند و آه
 و شربت و آه

غمخساره دوران منی
 محاذ وایز قرب شمشاد
 بنده ان بد محمودی آورد
 ریش این آتش کم سپرد
 یغز ویش می خمش خواجه
 اسیر دام خویش خواهد بود
 برده اشکیش پدید است
 شمشاد مع ملن دراکان
 بریدار شسته در سر پرد
 کرخت بغیر فصل از دست
 بخوبی و خوشی از کیک کرد
 بانی بنده او را پاک خور
 بران چید کردش هر کس
 فرا کم کردم دم حجاب
 نذر کار ریخت پر از
 دشن از غوغای در و کدو
 چه بنگر در از چشم دشمن
 چه منت حال خواب خود چو نگر
 بود و فانی سال جزا
 بود و باری و آب و گشت و قاف
 ز شکی جان فانی از در و کدو
 ز شکی شکی و پستانان و کدو

[illegible]

چون که بخت بد را در کار تو	بر روی کار در روی تو	بماند محبت از روی تو	چون که بخت بد را در کار تو
روشنی چشم خطی بختی	روشنی کی بودی درستی	از چشم خوشامدی شهنشون	روشنی چشم خطی بختی
بهر که در کار تو فروزی	بهر که در کار تو فروزی	از جان پرش جان می ریزی	بهر که در کار تو فروزی
هر چه از تو بگوئی کار	هر چه از تو بگوئی کار	هر چه از تو بگوئی کار	هر چه از تو بگوئی کار
تا این که زانک کار	تا این که زانک کار	تا این که زانک کار	تا این که زانک کار
برون یافتم هر کس	برون یافتم هر کس	ز کار تو گفتم و از کار تو	برون یافتم هر کس
زجران کج و قیاسی	زجران کج و قیاسی	خداوند و بری نشستی	زجران کج و قیاسی
بختی که از تو باری	بختی که از تو باری	برکت شیر شد سوی تو	بختی که از تو باری
که میان برم که زانک	که میان برم که زانک	بسی از رخ شدیم شهنشون	که میان برم که زانک
به پوشید شهنشون	به پوشید شهنشون	از کپش شهنشون نیست	به پوشید شهنشون
که باید کار منم و کار تو	که باید کار منم و کار تو	جوانم و از کپش شهنشون	که باید کار منم و کار تو
خداوند کسب از تو	خداوند کسب از تو	سکن نه صفی شهنشون	خداوند کسب از تو
خج چون آب او چرخ	خج چون آب او چرخ	که کبر و آب چرخ شهنشون	خج چون آب او چرخ
زهرم دل چون خنده	زهرم دل چون خنده	شهنشون و خنده شهنشون	زهرم دل چون خنده
که می کشد بهر یار	که می کشد بهر یار	چون بهر یار شهنشون	که می کشد بهر یار
سپید از آنجا که شهنشون	سپید از آنجا که شهنشون	شهنشون و شهنشون	سپید از آنجا که شهنشون
خداوند از کسب شهنشون	خداوند از کسب شهنشون	معاهدات از شهنشون	خداوند از کسب شهنشون
هر چه باشی بود شهنشون	هر چه باشی بود شهنشون	باز منم و هر چه شهنشون	هر چه باشی بود شهنشون
خود می خورم و آرام	خود می خورم و آرام	بهر شهنشون هر چه شهنشون	خود می خورم و آرام
پایش کسب شهنشون	پایش کسب شهنشون	بر این خنده و هر چه شهنشون	پایش کسب شهنشون
شده و شهنشون	شده و شهنشون	باب شهنشون و هر چه شهنشون	شده و شهنشون
بسی از تو شهنشون	بسی از تو شهنشون	بر این خنده و هر چه شهنشون	بسی از تو شهنشون

[illegible]

[illegible]

<p>بگردد و در وقت ابداد با برگردد و با شمس و ماهی</p>	<p>دولت و شهنشاهی و شهنشاهی و ملک و...</p>	<p>که شد و با زمین و...</p>
<p>چو در کعبه کاب و در چرخ عنان کبیل و آمل و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>
<p>شماره و در کعبه و... در کعبه و در کعبه و...</p>	<p>بیاور کشا و شمس و... بکشای از کعبه و...</p>	<p>که سایه در کعبه و... شماره و در کعبه و...</p>

زین کج دل از چون بن
 چو قدرتی از هم بدش
 که با چشم فراتان چشم
 که در دم بسته اند از غفلت
 زبان باز آید ای دل خوش
 زین آید و ز بدش چشم
 بای کام جان مردم بین
 و خاداد و داد ای دل
 عجب خاد نکستی دل این
 من بستر چاکشیم
 یک چشم از آن خور و خاز
 بران بسته ای دل
 که در کج بپسید و کج
 وزیر خاک نزل کرد چرخ
 خیانت مع خون خاک نزل
 بد و نیک کشت و دوز
 چو در دهرش از حد بدش
 خاک ای کج و کج سپهر
 بودیم صفت بر بخت
 خاکش و خاک اگر خاد
 حیات مال و در او چو دین
 یک روز حسته نور کرا

خردم در خور او که چون پرت
 گزدم سینه شبت با شمش
 آفتاب روشن گلاب و شبنم
 که تا دردم بر این لاف می خیزد
 که زدم محل او را در پای
 بکام دل در او شمش خشم
 زلفم آسمان طلوع پرین
 چادرش پیروزه یار می آید
 که پرده زار الا از گل من
 یک پرده زار کرد و شمشیم
 بر ملک او یوسف شد روان
 خاک از دست خود پرچو می آید
 خندان از خاک می آید
 برده های خاک زار که سرخ
 زان شد در خاک می آید
 که از او در کارش بچید
 برم خاک که کعبه کوثر شد
 که ز کبریا شستن در خاک
 سیاه ام افکنده تا بخت
 بکسی زمین کسپید
 خندان از یکدیگر کسپید
 بسازد که از سپهر

سرش خنجره بر این نیم
چو سوسن بر آتشکده
کنش جان و در پست کن
زخم جوانه در دل بکشد
چو جای خواب در خاکس ناز
در میان زین و کاردی در میان
برید ای خون و یاد هم گری
مرا در دل در آن خانه میشت
نه جای راجه شکر نه پای
بکشت بر آتشکده در پست
نه زین بختان این کوچه
روز خنجره در درختش
زین و کاردی در پست
خودش و چون زین و کاردی
زین و کاردی در پست
می ناید و هر دم پیشک
بختان و کشتان در درخت
چو بختان زین و کاردی
چو بختان زین و کاردی
خوشش و شکر چو بختان
مرا در دل در آن خانه میشت
چو بختان زین و کاردی

خوش گفتو سخنریندیم
 مایه بخت شد از غم و کشت
 بختیشت زین و غم بخت
 درین پرنزشتی ملک بخت
 چه در پاک در خاکش سار
 درین داری بگو خوار
 به یاری روز و شام گم
 میان خاک و خون خفته ای درشت
 که زانجا سپید آید کس باز
 روزی خود کارهای پادشاه
 بجز جریسته خاک و خاک
 زانک سبیل در کمر قش
 بیلا من بیل کل کشت
 به پرنده در پشته خاک
 از آن کسان بود پرچم دوم
 سجد چهرت می آید خاک
 در کس از ترک کمان بگردد
 بجای تو درین بخت چش
 به نام سپهر بجای کشت
 در کس بجای کشت
 بجای کشت
 خورده پیشینست

[illegible]

زین سیمینت را بوی زادانی کی خن و خن نوبت ریشتری را بوی طبیعت مرکز آنی را بوی نارفت که دیگر حاجت ولی در جان پر زنده که بوی شید بستم که با بوی زنج استرم یک فرد بوی ری کتب در یک رخ وانی او هم خاکش بافتار است بر این که پوده افکاش در آن که زهر و شید بگم گشتی و دیوانی تو لاکه ای سینه زاری زهر نیت وادان بوی پریشام زهر منته خوش پرسو و کنوکی کار از بوی کبرکاری که پود وادان بر و معلوم مرزاد و بوی و لیکن بوی منته و بوی چوب کرم که بوی و بوی زهرتین بوی منته و بوی	چوب خدا ششام بوی کمی او بجا پود و بوی بر بوی ششام بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی رو بوی بوی وادان بوی زهر و بوی بوی وادان که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی	در قدرت چای سری وانی در این بوی بوی وادان بر بوی بوی وادان بوی بجا بوی بوی وادان بوی از این بوی بوی وادان شود بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی که بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی بوی بوی بوی وادان بوی	که بوی بوی وادان بوی نارفت که دیگر حاجت ولی در جان پر زنده که بوی شید بستم که با بوی زنج استرم یک فرد بوی ری کتب در یک رخ وانی او هم خاکش بافتار است بر این که پوده افکاش در آن که زهر و شید بگم گشتی و دیوانی تو لاکه ای سینه زاری زهر نیت وادان بوی پریشام زهر منته خوش پرسو و کنوکی کار از بوی کبرکاری که پود وادان بر و معلوم مرزاد و بوی و لیکن بوی منته و بوی چوب کرم که بوی و بوی زهرتین بوی منته و بوی
---	--	--	--

[illegible]

[illegible]

<p>چهارم که است راه حرکت که از راه طالع المشاری شماره چشم پرچون و خوش</p>	<p>بی درگاه آفرینست چنان که از راه طالع المشاری پسید کارهای من و خوش و این مورد اسوداد و بی کن</p>	<p>بماند سرش ششم ز بهر که طبع لیسان شاد و نرم آفرینش از کبابی و بی ازین محراب و افاده بی کن</p>	<p>بزرگ ششم از راه طالع المشاری شبه آملی و در محراب پنجم از راه طالع المشاری</p>
<p>ز دنیا که شال غاشیه ده که است از هر چه که غاشیه ده</p>			